

الکی خوش‌ها

خسرو شاهانی





سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تهران - سعدی شمالی - شماره ۲۳۵

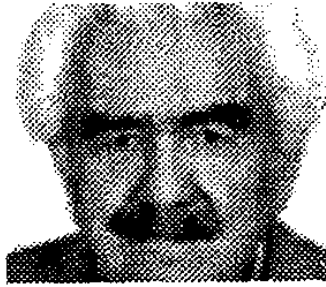
بها: ریال

نمدمال معروف عرصه طنز هم رفت

روز جمعه ۲۰ اردیبهشت ماه خسرو شاهانی، طنزنویس نام آور معاصر، پس از نیم قرن کار مطبوعاتی و قلم زدن در عرصه طنز زندگی را بدرود گفت.

شاهانی یکی از پرتوان ترین طنزنویسان معاصر ایران بود که در طول دوران نویسندگی اش بیش از ۳۰ جلد کتاب از مجموعه داستان ها و مقالات طنز آمیز او منتشر شد.

خسرو شاهانی به رخم گوشه گیری اش که برآمده از فروتنی بیش از حد او بوده در خارج از مرزهای ایران نیز نویسنده های صاحب نام به شمار می آمد و بسیاری از آثارش به زبان های



مختلف و از جمله روسی و انگلیسی ترجمه شد و به ویژه در روسیه کتاب هایش در چاپ های متوالی و در تیراژهای میلیونی به فروش رسید.

در مجموعه های که از سوی آکادمی علوم و ادبیات روسیه منتشر شده است خسرو شاهانی به عنوان بهترین طنزنویس ایران معرفی شده و تنها اوست که نامش در این مجموعه آمده و صفحاتی به بررسی آثارش اختصاص یافته است.

شاهانی بیش از پیروزی انقلاب سال ها در مجله خواندنی ها زیر عنوان «نمدمالی» طنزهای بسیار نوشت و کج رفتاری ها و کج روی های همه صاحبان قدرت را به یاد استهزا گرفت که مجموعهای از همین نوشته ها اخیراً در سه جلد کتاب با عنوان «کارگاه نمدمالی» منتشر شده است.

خسرو شاهانی که مدت ها گرفتار بیماری هول انگیز سرطان بود علیرغم پیشرفت بیماری تقریباً تا آخرین هفته های زندگی پربارش همچنان مشغول نوشتن بود. یلایش گرمی باد و نامش همیشه مانا.

ضمناً امروز سه شنبه ۸۱/۲/۲۴ مجلس گرامیداشت این نویسنده نام آور از ساعت ۴/۳۰ تا ۶ بعداز ظهر در مسجد نور تهران برگزار می شود.

روزنامه صبح ایران

الکمی خوش ها

اللكى خوش ها

نوشتة خسرو شاهانى



مؤسسة انتشارات امير كبير
تهران، ۲۵۳۶



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

شاهانی، خسرو

الکی خوش‌ها

چاپ اول: ۲۵۳۶ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۲۹۲ - ۲۵۳۶/۲/۱۶

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه:

از هیچ نویسنده‌یی انتظار نداشته باشید همه نوشته‌هایش دلچسب باشد، از من هم همینطور.

خبر و شاهی

فهرست

الکی خوش‌ها	صفحه ۹
مرد خدا	۱۶ »
تا کسی فامیلی	۳۰ »
کمدی انسانی	۳۷ »
بازنشسته	۴۴ »
پاره دوز تاریک آبادی	۵۳ »
سیاحتنامه	۶۱ »
حاجی فیروز	۷۷ »
چشمه آب حیات	۸۱ »
افتتاح حمام رنج آباد	۸۶ »
کولرگازی	۹۲ »
جلال آباد	۱۰۱ »
مهندس فرصت طلب	۱۰۷ »
مخترع گمنام	۱۱۶ »
زوج خوشبخت	۱۲۳ »
گاو شیرده	۱۲۸ »

الکی خوش‌ها

... از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد، خیلی دلم می‌خواست و هنوز هم می‌خواهد میلیونر بشوم، پول آنقدر که بتوانم چرخ زندگیم را بچرخانم دارم و درسی آورم. خدا را شکر محتاج کسی نیستم، ولی می‌گویند زندگی میلیونرها و زندگی کردن مثل آنها کیف و لذتی دارد که زندگی آدمهای گنجشک‌روزی ندارد. برای رسیدن به این مقصود هم خیلی فکر کردم و خیلی نقشه کشیدم که همه‌اش به‌ین بست خورد، تا اینکه دست روزگار مرا با آقای «تمبردوست» که با دوسه سال تفاوت سن با هم، هم‌دندان بودیم آشنا کرد و وقتی پی به‌درد من برد و راز عدم موفقیت‌م را برای رسیدن به مقصود فهمید، گفت یک روز به‌خانه من بیا تا راه و چاره کار را پیش پایت بگذارم و من هم قبول کردم و یک روز بعد از ظهر به خانه‌اش رفتم.

پس از برگزاری تعارفات مقدماتی صحبت را کشاند به مباحث فلسفی و پند و اندرز دادن و این که «صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد» و اضافه کرد پولدار شدن هزار راه دارد که نهصد و نودونه راه آن غیر-مشروع است و یک راه شرعی حلال دارد و آن هم همان راهی است که من (یعنی آقای تمبردوست) پیدا کرده‌ام و بعد رفت از اتاق دیگر، در حدود ده‌دوازده جلد آلبوم تمبر آورد و ضمن ورق زدن آلبومهای تمبرش که من تا آن روز نه دیده بودم و نه شنیده بودم و گفت:

- من هم مثل تو همیشه آرزوی پولدار شدن و میلیونر شدن را در سر می‌پروراندم، با این تفاوت که من از عنفوان شباب و جوانی به این فکر افتادم و تو (یعنی بنده) خیلی دیر درس پنجاه سالگی به فکر افتاده‌یی. سعدک جلو ضرر را از هر کجا که بگیری نفع است، هنوز هم دیر نشده و تو هم می‌توانی مثل من و با صرف چند سال عمر به پای من برسی و میلیونر

بشوی.

... نگاهی به در و دیوار اتاق و زیرانداز آقای تمبردوست انداختم دیدم چیزی از من سر ندارد و ظاهر زندگی‌اش در همان حول و حوش و حدود زندگی دنیایی و مادی من است ولی چون مسئله میلیونر شدن من در بین بود و طرف حاضر شده بود تجربیات چندین و چندساله‌اش را در این راه برایگان در اختیار من بگذارد، دندان روی جگر گذاشتم و حرفی نزدیم و نگفتم: «تو که اینهمه چریدی پس کو دنبه‌ات»، فقط با جنباندن سر، حرفها و گفته‌هایش را تصدیق می‌کردم. آقای تمبردوست ادامه داد که تو (یعنی من) اگر چند ماه و چند سال وقت صرف کنی، و حوصله بخرج بدهی و از هر سری «تمبری» که وزارت پست و تلگراف بمناسبت‌های مختلف منتشر می‌کند، بخری و در آلبومهای مخصوص تمبرت بچسبانی ظرف مدت کوتاهی میلیونر می‌شوی و دیگر احتیاج به کار کردن و زحمت کشیدن و قلم زدن در این مجله و آن روزنامه و فلان نشریه و بهمان ماهنامه را نداری و برای ارشاد و راهنمایی من چند نمونه از تمبرهایش را نشان داد و گفت:

- مثلاً این تمبر بمناسبت روزکندن «درِ قلعه خبیر» منتشر شده است که در آن روز آقای وزیر امور پخت‌وپز موفق شده‌اند دو تا تخم مرغ بتنهایی آب‌پز کنند...

من ساده‌دل زودباور به‌خیالم آقای تمبردوست می‌خواهد بگوید در آن روز آقای وزیر امور پخت‌وپز موفق شده‌اند تخم دوزرده بگذارند و این تمبر بهمان مناسبت منتشر شده است. چون حرفی برای زدن نداشتم سکوت کردم و به‌عکس روی تمبر خیره شدم، دیدم عکس مردی در حال کندن دری از دیوار مردم روی تمبر چاپ شده و از همان سری تمبرهایی است که من گاه‌گداری پشت پاکتهای پستی دوستانم می‌بینم یا خودم پشت پاکت می‌چسبانم. خیلی با احتیاط بطوری که به آقای تمبردوست برنخوردم گفتم:

- معذرت می‌خواهم، فرق این تمبری که شما با این دقت و وسواس در آلبوم گرانقیمتتان چسبانده‌اید، با تمبری که من پشت پاکت حاوی نامه‌های دوستانم می‌چسبانم و در صندوق پست می‌اندازم چیست؟

خیلی مطمئن جواب داد:

- برای اینکه این سری تمبر کنگره دارد!
گفتم آن تمبری هم که من پشت پاکت می‌چسبانم و گوشه‌اش
نوشته «قیمت دوریال» عین همین تمبر شما کنگره داراست.
سری فیلسوفانه که من معنی‌اش را نفهمیدم جنباند و گفت:
- بله درست است اما:

از میان این حسن تا آن حسن فرقا باشد بقدر صد رسن
این تمبری که من دارم نباید کنگره داشته باشد ولی می‌بینید که کنگره
دارد! ولی تمبری که شما پشت پاکت می‌چسبانید، باید کنگره داشته
باشد، که اتفاقاً کنگره هم دارد.

حقیقت امر چیزی از توضیحات آقای تمبر دوست دستگیرم نشد و
حمل بر نادانی خودم کردم، و تمبر دیگری را در صفحه بعد نشانش دادم
و گفتم چرا زیر این تمبر چهار ریالی نوشته‌اید، چهار هزار ریال یعنی
چهار صد تومان؟ لبخند رضایتی دو ردیف دندانهای زرد و سیاه شده‌اش را
نمایان ساخت و گفت:

- اولاً این تمبر بمناسبت روز جهانی بهداشت منتشر شده است، و
این همان روزیست که جهان پزشکی موفق شد اولین گام را در راه عمل
باد فتق بردارد و بطوری که در دو عکس روی تمبر می‌بینی یکی مردی را
قبل از عمل باد فتق نشان می‌دهد و دومی را بعد از عمل.

دوم اینکه این تمبر کنگره ندارد و چهار طرف تمبر صاف است.
گفتم من از همین تمبرها و با همین دو عکس آدمهای بادفتقی
قبل از عمل و بعد از عملش را صد مرتبه روی پاکت سفارشی چسبانده‌ام
و خودم از مغازه خرازی سرگذرمان که ضمناً تمبر پست هم می‌فروشد، از
قرار دانه بی چهار ریال خریده‌ام. چطور می‌گویید تمبر بی کنگره و صاف
شما چهار هزار ریال می‌ارزد و آن تمبری که من از خرازی خریدم و
می‌خرم چهار ریال؟

دوباره یکی دیگر از همان سرها جنباند و گفت:

- اشتباه تو همین جاست این تمبر من که کنگره ندارد، در اصل
باید کنگره داشته باشد و ندارد ولی تمبر بی کنگره‌یی که شما می‌خرید و

پشت پاکت دوستانان می‌چسبانید در اصل باید بی‌کنگره و صاف باشد که همان‌طور هم هست!

... یعنی چه! این آقای تمبردوست، بچه‌گیر آورده، غریب‌گیر آورده، دو تا تمبر است بی‌کنگره هر دو هم بمناسبت یک روز تاریخی یعنی روز عمل اولین باد فتق جهانی منتشر شده، عکسها و رنگها هم که یکیست، چطور می‌شود که یک تمبر چهار ریال قیمت داشته باشد و عین همان تمبر در آلبوم آقای تمبردوست چهار هزار ریال بیارزد؟ مانده بودم متحیر و سرگردان ولی چون مسئله مهمتری در پیش بود و من می‌بایست هرطور هست راز و رمز میلیون‌رشدن و میلیون‌ر زندگی کردن را بدانم باز دندان روی جگر گذاشتم و حرفی نزدیم و خودم را قانع کردم که حق با آقای تمبردوست است و من نمی‌فهمم.

... یک تمبر دیگر که قیمتش ده هزار تومان بود و بمناسبت پریدن دوشیزه (بادپیما) قهرمان پرش تیم «دو» بانوان و دوشیزگان از یک جوی آب دومتری منتشر شده بود نشانم داد، نگاه کردم و دیدم این تمبر حدود یکماه است که منتشر شده و یادم است که حتی خودم در مراسم پریدن دوشیزه (بادپیما) از روی جوی آب شرکت کرده بودم و کلی برایش کف زده بودم و تشویقش کرده بودم و تمبری که الان در جریان است، نمی‌تواند قیمتی باشد، ولی آقای تمبردوست معتقد بود، که از این سری تمبر فقط دو تا موجود است، یکی در صندوق نسوزامانات اداره پست و یکی هم در آلبوم تمبر ایشان نگهداری می‌شود. دو تا تمبر دیگر نشانم داد که مربوط به هفت‌قلو زائیدن یک بانوی ایرانی بود بعد از مصرف کردن قرصهای ضد حاملگی، که یکی از این تمبرها هفت کنگره داشت و دیگری هشت کنگره که تمبری که هفت کنگره‌بی بود بنفش بود و تمبر هشت کنگره‌بی سبزرنگ بود و آقای تمبردوست معتقد بود: اگر رنگ تمبر هشت کنگره‌بی بجای اینکه سبز باشد بنفش می‌بود و هفت دندان داشت و تمبر هفت کنگره‌بی رنگش بنفش نبود و سبز بود و هشت کنگره داشت قیمت نداشت، بهای هر کدام از این تمبرها (در آنصورت) معادل بود با هفت سال خراج هند در زمان تسلط انگلیسها بر آن کشور.

هرچه رفتم بگویم آقای تمبردوست! الان هم که تحصیل حاصل است، ترسیدم اوقاتش تلخ بشود و رمز و راز و راه میلیونر شدن را نشانم ندهد. تمبر دیگری نشانم داد که چند نفر تریاکی دور منقلی نشسته بودند و سیرانفس و آفاق می کردند که بمناسبت روز جهانی مبارزه با تریاک و مواد مخدر منتشر شده بود و آقای تمبردوست این تمبر را سروته، یعنی وارونه روی صفحه آلبومش چسبانده بود، بطوری که آتشیهای منقل داشت از درون منقل می ریخت و آقای تمبردوست با تأسف می گفت: اگر این تمبر را وارونه و سروته چاپ نکرده بودند، «نقد» یک میلیون تومان می ارزید، اما حیف که تمبر را مسئولین امر در اثر سهل انگاری و بی توجهی وارونه و سروته چاپ کرده اند و از قیمت واقعی آن کاسته اند.

تمبر دیگری در آلبومش بود که دو ضلع سمت راست تمبر (افقی و عمودی) کنگره نداشت و دو ضلع دیگر صاف بود! تمبر دیگری داشت که دو ضلعش بی کنگره بود و دو ضلع دیگرش کنگره دار و آقای تمبردوست اصرار عجیبی داشت به من بقبولاند که اگر دو ضلع کنگره دار بی کنگره بود و دو ضلع بی کنگره، کنگره دار، قیمتش با جواهر «کوه نور» برابر بود.

یک تمبر دیگر داشت که سه طرفش کنگره داشت و یک طرفش صاف و بی کنگره و عیناً تمبر دیگری با همان رنگ و همان تصویر مقابلش چسبانده بود که یک طرف تمبر صاف و بی کنگره بود و سه طرف دیگرش کنگره دار و اختلاف قیمت این دو تمبر در آن روز حدود بیست و چهار ریال می شد، ولی خود آقای تمبردوست می گفت بعد از صد و پنجاه سال دیگر، به بیست و چهار هزار تومان هم می رسد، خدا را چه دیدی شاید هم درست می گفت.

... از همه جالبتر تمبری بود که مناسبتش یادم نیست به خاطر چه مسئله مهمی منتشر کرده بودند، ولی قیمت واقعی و ارزش حقیقی آن برای من وقتی معلوم شد که آقای تمبردوست ذره بین مخصوص تمبرشناسیش را آورد و من در زیر ذره بین متوجه اهمیت قضیه شدم. سه طرف این تمبر صاف و بدون کنگره بود و فقط یک طرفش کنگره داشت که وقتی من دندانهای ضلع کنگره دار را بدستور آقای تمبردوست بوسیله ذره بین در زیر

دره‌بین شمردم شانزده تا بود و آقای تمبردوست با حسرت می‌گفت اگر تمبر سری بعدی با همین مشخصات منتشر بشود که یکی از تمبرهایش شانزده کنگره و نصفی داشته باشد قیمت این تمبر دویست سال دیگر به هزار برابر قیمت فعلیش می‌رسد. من که قیمت روز تمبرها دستم نبود ولی دیدم گوشه‌اش نوشته «بها پنج دینار» یعنی یک بیستم یققران.

راستی یادم رفت بگویم که بعضی از سربهای مثلا چهارتایی یا پنج‌تایی یا هفت‌تایی تمبرهای یادگاری آقای تمبردوست کسری داشت یعنی از یک سری تمبر که مربوط به روز یادبود کرم‌خوردگی اولین دندان انسانهای غارنشین بود، یک عددش کم بود و وقتی من از آقای تمبر - دوست علت کسری آن سری از تمبرهایش را سؤال کردم گفت: مخصوصاً اداره پست و اداره ناشر تمبرهای یادگاری، یک عدد از این تمبرها را یا کمتر چاپ می‌کند یا اصلاً چاپ نمی‌کند که کلکسیون ما کلکسیونرهای میلیونر ناقص بماند و اهمیت بیشتری پیدا کند و اگر یکی از ما کلکسیونرها موفق بشود آن یک عدد تمبر چاپ نشده را پیدا کند و بدست بیاورد قیمت کلکسیون و آلبومهای تمبرش سر به میلیاردها تومان می‌زند.

... صحبت ما حدود سه چهار ساعت طول کشید و کرک انداخت و درباره قیمت انواع و اقسام و شأن نزول و علت انتشار هر یک از تمبرها صحبت کردیم و چون دیروقت شده بود من اجازه مرخصی گرفتم، وقتی می‌خواستم از خدمت آقای تمبردوست مرخص بشوم و بروم و مزده میلیونر شدنم را به اهل منزل بدهم، دم در آقای تمبردوست خیلی خودمانی پرسید:

- پول همراهت داری؟

پرسیدم:

- چقدر؟

گفت:

- حدود پانصد تومان، اول برج تقدیم می‌کنم.

با اینکه بمن مربوط نبود از یک میلیونر بپرسم این پانصد تومان را برای چه می‌خواهی، دلم طاقت نیاورد و پرسیدم، جواب داد:

- پریروز یک سری تمبر بمناسبت اولین روز تأسیس دارالمجانین در دنیا منتشر شده که اگر من تا فردا صبح، ساعت یازده این سری تمبر را

۱۵ الکی خوش‌ها

تهیه نکنم آلبوم تبرم ناقص می‌شود و از ارزش می‌افتد.
خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم... والله پانصد تومان که در حال
حاضر در جیب ندارم ولی اگر با چهل پنجاه تومان کارت‌ان راه می‌افتد،
تقدیم کنم؟

...فکری کرد و کمی با انگشت سبابه‌اش پس‌کله‌اش را خاراند

وگفت:

- عیبی نداره... باشه... همون پنجاه تومن و بده بقیه‌اش طلبم.

مرد خدا

یکی از روزهای سرد بهمن سال ۴۷ سردبیر مرا صدا زد و یک ورقه چایی اعلامیه مانند به دست من داد و گفت:

- مفاد این ورقه را بخوان و بعد با یکی از آقایان عکاسها به محل برو و در صورت لزوم و درست بودن ادعای نویسنده اعلامیه، خبر یا رپرتاژ جالبی تهیه کن که در روزنامه چاپ کنیم و بعد با حسن نیت و دلسوزی اضافه کرد شاید بتوانیم در صورت درست بودن خبر، از این راه کمکی به مردم مقروض و گرفتار بکنیم. من چیزی نگفتم، اعلامیه را از دست سردبیر گرفتم و پشت میزم نشستم و شروع کردم به خواندن اعلامیه و هر خطی که می خواندم چشمهایم به اصطلاح گردتر می شد و ضربان قلبم شدیدتر می شد بطوری که صدای تپیدن قلبم را به وضوح می شنیدم.

- یعنی چه؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟ باور کردنی نیست که در این دوره و زمانه که برادر به فکر برادر نیست و پدر سر پسر کلاه می گذارد و پسر برای شندرغاز مال دنیا سر پدر را می برد آدم خیرونیکو- کاری پیدا بشود که داوطلبانه بدون کوچکترین چشمداشتی دیون و قروض مردم بدهکار را پردازد و ربح و نزول و گروئی هم از مرد یا زن مقروض نخواهد.

این بنده خدا نباید بشر خاکی باشد، یقیناً دست خداست که به صورت آدمی از آستین تقدیر بیرون آمده تا به فریاد مردم ستم دیده و گرفتار دست طلبکار برسد. باز با خودم می گفتم چنین چیزی غیرممکن است، بشر و اینهمه سخاوت؟ انسان مادی و اینهمه گذشت و فداکاری؟ اگر گنج باد آورده هم به دست آورده باشد به این آسانی و به این مفتی از دست نمی دهد. بفرض که علم کیمیا بداند و آفتابه مسی را طلا کند، اینهمه آفتابه مسی از کجا می آورد؟ اگر گنج قارون هم باشد ظرف یک ساعت تمام می شود ولی

اگر واقعیت داشته باشد و چنین آدسی در کره‌خاکی ما وجود داشته باشد حاتم طائی باید جلو او نه تنها لنگ بیندازد بلکه سگ آستان چنین بزرگوار و بزرگزاده‌یی بشود. دوباره شروع کردم به خواندن اعلامیه، نه یکبار نه دو بار بلکه چندین بار و هر بار هم که می‌خواندم هیجانم بیشتر می‌شد، متن اعلامیه تا جایی که به خاطرمانده چنین بود:

- هموطن بینوا و مقروض و گرفتار و ستم‌دیده من! این خواست خداوند متعال بود که مرا برای نجات شما مردم مقروض و بدهکار که شب از دست طلبکارهای ظالم و جبار خواب و راحت ندارید ارسال (کذا) فرماید تا آخرین دینار بدهی شما را از یک‌قران تا ده‌ها میلیون تومان بپردازم و چنانچه زمین و باغ و خانه و اثاثه‌یی در گرو رهن مردم و بانکها دارید آزاد کنم و به شما برگردانم. به این آدرس (تهران... خیابان... کوچه... پلاک... مرد خدا، احمد...) نامه بنویسید و میزان بدهی خود را حضرت عباسی هر چقدر که هست در نامه ذکر کنید اما دروغ نگوئید که خداوند دروغ‌گویان را دوست نمی‌دارد.

دیگر معطل نشدم، اعلامیه را تا کردم و در جیبم گذاشتم و به قسمت عکاسی روزنامه رفتم.

در عکاسخانه فقط همکارم سعید خبرنگار عکاس نشسته بود و از بیکاری داشت جدول روزنامه را حل می‌کرد و بقیه دوستان عکاس برای تهیه خبر رفته بودند. با خوشحالی گفتم:

- سعید بلندشو که خدا ساخته، وسایل عکاسی را بردار که به اتفاق

برویم.

همانطور که سرش روی روزنامه بود و جدول حل می‌کرد گفتم:

- اسم کتاب معروف «ویکتور هوگو» نویسنده معروف فرانسوی چیه؟

- گفتم: بینوایان، حالا هم وقت این سؤالها نیست، بلندشو که

خیلی فوریه.

از پشت میز بلند شد و شانهِی بالا انداخت و گفت: چه خبره؟

باز کسی زیر آوار مونده یا قتل و جنایتی اتفاق افتاده؟ گفتم هیچکدوم، راه

بیفت که دیر شد.

باز خونسرد جواب داد، آخه توی آتلیه کسی نیست.

گفتم: بقیه به زودی برمیگردن، اگر دیر بچنی لگد به بخت خودت زدی و جریان را در چند کلمه برایش خلاصه کردم و گفتم دستی از غیب برای کمک به بینوایان بیرون آمده و اگر این پا، اون پا بکنی رنود سرگلش را می‌زنند و مثل دیگهای آش و آبگوشت و حلیم نذری من و تو به‌ته دیگ می‌رسیم و چیزی گیرمان نمی‌آید.

تا سعید سرگرم آماده کردن وسایل عکاسی شد من اعلامیه را از جیبم بیرون آوردم و هم برای اطلاع سعید و هم برای اطمینان و قوت قلب بیشتر خودم شروع کردم به خواندن و با هر جمله که از دهان من بیرون می‌آمد سعید سرش را به طرف من می‌گرداند و با قیافه ذوقزده به من خیره می‌شد و بعد لب بر می‌چید که انگار باورش نمی‌شود، اعلامیه را در جیبم گذاشتم و گفتم سعید جان زود باش، دیر شد، مردم جای نکاشته را درو می‌کنند وای به وقتی که بو ببرند خرمن از خودشان است. سنگ مفت، گنجشک مفت.

گفت: صبر کن فیلم بردارم.

با دستپاچگی گفتم فیلم می‌خواهی چه کنی؟ شانه‌ی بالا انداخت و گفت پس دوربین را دیگه چرا بیارم، همینطوری تا کسی نفهمیده خودمون دونفری میریم و به قول تو سرگلش و می‌زنیم که وقتمون هم بیخودی گرفته نشه، ولی اگه بشه و راست باشه تو بمیری من از همون محل یک گوسفند زمین می‌زنم.

گفتم: (به دشت آهوی ناگرفته بخشش) راه بیفت زمین زدن گوسفند و بگذار سرفرصت برای حرف زدن خیلی وقت داریم.

سعید کیف عکاسیش را برداشت و به اتفاق از اداره روزنامه بیرون آمدیم و خواستیم با اتوبیل اداره نزد مرد خدا و به قول سعید «خواهرزاده حاتم طائی» برویم.

جیبهای روزنامه را سایر دوستان خبرنگار و عکاس برای تهیه خبر برده بودند و چون عجله داشتیم تصمیم گرفتیم با تا کسی برویم.

برف ریز و تندی همراه با سوزمی بارید که سرما تا مغز استخوانهایمان نفوذ می‌کرد اما گرمی بدن ما از شنیدن بوی پول بیشتر از آن بود که سرما رنجمان بدهد. ده دقیقه‌ی منتظر تا کسی شدیم و من دیدم سوز سرما کار

خودش را کرده و صورت سعید مثل لبوی تنوری شده و او بدون توجه به سرمای کشنده نوار همیشگی را روی دستگاه قوه ناطقه‌اش گذاشته بود و لاینقطع می‌گفت نظام آباد، نظام آباد...

اوایل که نفسش خسته نشده بود جمله را کامل می‌گفت... تا کسی، دو نفریم، میریم نظام آباد، کم کم که از نفس افتاد می‌گفت تا کسی نظام آباد، نظام آباد، نظام... نظام... نظام.

بالاخره صلاح را در پیاده روی دیدیم چون در آن موقعها هم وضع تا کسیها دست کمی از امروز نداشت. با قدمهای کشیده و نزدیک به دو مسافتی آمدیم و بالاخره یک تا کسی بار مسافردار به راهمان خورد و چون دین در خطر بود و ممکن بود مرد خدا پشیمان بشود و این مائده آسمانی و برات غیبی از دست من و سعید و سایر هموطنان مقروض دربرود، رضایت دادیم که عقب تا کسی بار روی بارهای مسافر قبلی که گویا از سفر می‌آمد بنشینیم. چون اثاثیه‌یی که در اتاقک بدون سقف تا کسی بار قرار داشت عبارت بود از یکی دو دست رختخواب و چمدان. من و سعید سوار شدیم. وقتی خیالمان از این بابت راحت شد و سعید جای نسبتاً نرمی روی رختخوابهای مرد مسافر پیدا کرد و نشست، رو به من کرد و گفت: حالا خودمونیم شاهانی همچین چیزی ممکنه؟! من بد به دلتم راه ندادم و گفتم: در دنیایی که ما زندگی می‌کنیم همه چیز امکان داره سعیدجان تو چرا بدبینی؟ همیشه در زندگی خوشبین باش.

گفت: آخه اینهمه پول از کجا آورده که بتونه قرضهای مردمو که سر به میلیاردها تومن می‌زنه بده، اونهم بدون هیچگونه توقع و چشمداشتی؟ گفتم: والله منم مثل تو از زندگی مردم چه خبر دارم، یا گنج پیدا کرده یا عمویش در ایالت «آریزونا»ی امریکا معدن طلا پیدا کرده و خواسته بوسیله برادرزاده‌اش به هموطنان مقروضش کمک بکند.

سعید فکری کرد و گفت چرا راه دور برویم از کجا معلوم که مرحوم پدرش از پولدارها و متنفذین و خانها و سرمایه دارهای گذشته نبوده که با در شیشه کردن خون مردم و زدن و بستن، ثروت سرشار و کلانی برای پسرش گذاشته و بعد پسره خواب نما شده که برای آمرزیدن روح پدرش قروض مردم قرضدارو بپردازه؟

گفتم اینجور هم میشه، خب حالا تو چقدر بدهی داری سعید؟
فکری کرد و گفت: من پونزده هزار تومن به بانک رهنی بدهکارم
ولی بهش میگم صدوپنجاه هزار تومن که یه چیزی هم برای خودم باقی
بمونه حالا که ما داریم زحمت می کشیم و اینهمه راه رو میریم، یه چیزی
بهش بگیریم و ازش بگیریم که به منتش بیرزه!

خنده‌ام گرفت ولی به روی خودم نیاوردم یعنی خنده‌ام را خوردم
و گفتم مگر ندیدی که در اعلامیه‌اش نوشته بود حقیقت رو باید بگیریم چون
خدا از آدمهای دروغگو خوشش نیاید.

سعید قیافه حق بجانبی گرفت و مثل اینکه از گناه نا کرده‌اش منفعل
و پشیمان است گفت: راست گفتی، همون حقیقتش و بهش میگم، پونزده
هزار تومن به بانک بدهکارم پنج هزار تومن هم خورده‌قرض دارم، چه
کاریه که آدم دروغ بگه و بخاطر صد هزار تومن اضافی فردا تو آتیش
جهنم بسوزه. خب تو چقدر بدهکاری؟

مثل اینکه حرفهای سعید روی من تأثیر گذاشت و متنبهم کرد،
چون منم خیال داشتم مثل سعید به سرد خدا دروغ بگویم و اضافه بر
حقم از او مطالبه کنم. این بود که گفتم حضرت عباسی بهش میگم، من
چهل و دو هزار تومن به بانک بدهکارم که قسط میدم و مثل تو هم هفت
هشت هزار تومن خورده‌قرض دارم، حالا برای خورده‌قرضیه‌ها عجله بی ندارم،
خودم خورد خورد میدم. همون بدهی بانکو که بده ممنونش هم میشم.

نمی‌دانم سعید یکلستی به من زد یا بدون غرض گفت که:

- اگر سند ازت خواست چی؟

- سند؟

- آره سند!

- مگه تو سند نداری؟

- چرا، میخوام ببینم تو هم مثل من سند داری؟!؟

گفتم: این چه سؤالیه که می کنی، خب معلومه دیگه وقتی آدم
به بانک بدهی داشته باشه سند بدهکاری هم داره دیگه.

در اینجا سعید عرق دوستی و دیگ محبتش نسبت به همکاران
به جوش آمد و گفت:

- کاش صبر می کردیم سایر برویچه‌های آتلیه هم میومدن و اونها رو هم با خودمون می آوردیم. اونهام طفلکیها خیلی گرفتارن. گفتم: غصه اونهارو نخور، برویچه‌های تحریریه هم همه شون بدهکارن آگه می خواستم به همه شون بگم بیاین بریم از مرد خدا پول بگیریم اولاً روزنامه می خوابید و بعد با اون سیل جمعیت چیزی گیر من و تو نمیومد (حالا نقد کرده بودیم و در جیب مان ریخته بودیم) وقتی برگشتیم، آدرس میدیم خودشون برن بگیرن.

در این موقع تا کسی بار سرکوچه بی که مقصد ما بود ایستاد و کرایه اش را از ما گرفت و رفت. من و سعید کمی به درودیوار کوچه که عرض آن چهار متر بود نگاه انداختیم و نگاهی بهم کردیم و چیزی نگفتم. چندتا سگ و سگ توله ولگرد کنار دیوار کاهگلی و نم کشیده کوچه به سروکول هم می پریدند و هم را گاز می گرفتند و بازی می کردند و شاید هم به این وسیله خودشون را گرم می کردند. وسط کوچه روی تلی از برف که سه شب قبل باریده بود و صاحبان خانه ها آن را از پشت بامهایشان وسط کوچه ریخته بودند شش هفت بچه تنبان کرباسی و بی تنبان درحالی که سوز سرما صورتهایشان را سرخ کرده بود و می لرزیدند و با بخار دهان و نفسشان دستهای کوچکشان را گرم می کردند سرگرم «سرسره» بازی بودند. دیوارهای خانه ها بعضیها نسبتاً بلند و بعضیها کوتاه و کاهگلی بود که در اثر مرور زمان و ریزش برف و باران کاهگل آنها طبله کرده بود و به داخل کوچه شکم داده بود.

درهای چوبی و قدیمی زنجیردار و کوبه دار و سردرهای کوتاه و توسری خورده اش حکایت از حال و احوال ساکنان آن می کرد و پیدا بود که خانه ها را از اجدادشان به ارث برده اند، «تک وتوک» زندهای چادری چلیک به دست که برای خریدن نفت به نفت فروشی سرگذر می رفتند به چشم ما خورد. سعید همانطور که دسته چرمی کیف محتوی دوربین و فلاش عکاسی را به دوش داشت بدون اینکه حرفی بزند انگشتهایش را کف دستش جمع کرده و دست گره شده اش را جلو دهانش برد و چند بار با نفس گرمش به داخل سوراخی که بین شست و انگشتهایش ایجاد شده بود فوت کرد و نگاهی که از آن سرزنش و لعن و نفرین می بارید به من

انداخت و گفت:

- تو یقین داری که خانهٔ مرد خدا و خواهرزادهٔ حاتم طائی در این ماتمکده است؟

- شک برم داشت و برای اطمینان خاطر خودم و سعید اعلامیه را از جیم بیرون آوردم دیدم آدرس درست است نظام‌آباد خیابان «آرزو» فرعی چهارم، کوچه «تسخیر احمق» دو در مانده به آخر پلاک شماره... (از اینکه آدرس صحیح خانهٔ مرد خدا را که زیر اعلامیه بود ننوشتم معذرت می‌خواهم) اعلامیه را به دست سعید دادم و گفتم اگر شک داری خودت بخوان. خواند و لبی برچید و با ناباوری گفت:

- من که فکر نمی‌کنم که خانهٔ مرد خدا و این میلیاردر نوع دوست در این سگدانی باشد.

گفتم: سعیدجان خوشبین باش، مگر نشنیدی که از قدیم گفتند «گنج را همیشه در ویرانه جستجو کن» از کجا معلوم این مرد خدا هم که پیداست اهل ریا و تظاهر و عوامفریبی و ظاهرسازی نیست، برای اینکه گمنام بماند و آدمهای طماع و کلاهبردار و دروغگو مزاحمش نشوند و گنج خداداده‌اش را از دستش درنبرند این بیغوله را برای زندگی انتخاب نکرده باشد؟

سعید چیزی نگفت و باز هم کمی به در و دیوار کوچه نگاه کرد و مثل اینکه پاهایش نافرمانی می‌کردند و به زحمت تنه‌اش را حمل می‌کردند شانه‌پی بالا انداخت و گفت:

- بریم، شاید حق با تو باشد.

مقابل در خانهٔ مرد خدا ایستادیم و با بیم و امید و هول و هراس که با چه کسی روبرو خواهیم شد و پشت در چه خواهیم دید کوبه یا چکش آهنی در را چند بار با احتیاط و آهسته کوبیدم (چون خانهٔ مرد خدا زنگ اخبار نداشت یعنی برق نداشت که زنگ اخبار داشته باشد) بعد از چند لحظه در خانه باز شد و قیافهٔ صاحبخانه که همان مرد خدا بود عین عکس در چارچوب کوتاه و توسری‌خورده در خانه ظاهر شد.

من با خجالت توأم با احترام کارت خبرنگاریم را نشان دادم و همکارم سعید را نیز معرفی کردم.

یادم رفت که کمی از قد و قامت و شکل و شمایل و لباس سرد خدا
برایتان بگویم.

قدی نسبتاً بلند و چهارشانه داشت. سرش را از ته تراشیده بود و
کلاه و دستاری به سر نداشت ته‌ریشی هم داشت که پیدا بود ماشین کرده
عبائی به دوش داشت که از تعداد وصله‌ها و نخ‌دررفتگیهای آن بیننده
می‌توانست پی به سن و سال و شجره‌نامهٔ عبا ببرد، فکر می‌کنم اصل و
نسبش به‌عبای جدش «عباس دوس» معروف می‌رسید و یک جفت هم
دم‌پایی لاستیکی تیره‌رنگ به پا داشت و پیژامه راه‌راهی پوشیده بود.

خوش‌وبشی کردیم و وقتی فهمید که برای تهیهٔ رپرتاژ از او و
نیات خیرش و درج در روزنامه آمده‌ایم نیشش تا بناگوش باز شد و از ته
دل بفرمایی زد و ما وارد حیاط خانه شدیم و مرد خدا در را پشت سرما
بست که به‌قول سعید دروهمسایه خبر نشوند و به‌گنج مرد خدا دستبرد
نزنند.

مساحت صحن خانه گمان نمی‌کنم، از سی‌چهل مترمربع بیشتر
بود که با آجرهای قزاقی پهن، فرش شده بود. یک حوض گرد بدون آب
زیر شیر یخزده به چشم می‌خورد که برفهای دوشب قبل در قسمتی از
داخل حوض دیده می‌شد.

کنار حوض دوسه‌تا کاسه و بشقاب روئی و مسی و گوشتکوب
چوبی نشسته و یک دیزی آبگوشت مخصوص قهوه‌خانه‌ها سوار هم شده
بودند. باز سعید از همان نگاههای معنی‌دار به‌من کرد و مثل اینکه
می‌خواست بگوید در جبین این کشتی نور رستگاری نیست. از این دیگ
چوبی توقع حلو داشتن بیمورد است. من با بالا انداختن ابرو به سعید
فهماندم سکوت کند.

طول حیاط را با چند قدم کوتاه طی کردیم و وارد یک راهرو بدون
فرش ولی آجر فرش شدیم در دو طرف راهرو دو اتاق قرار داشت که درهای
راهرو برای حفاظت از سرما با زیلوهای کهنه و مندرس تزئین شده بود و
درهای چوبی و دودزدهٔ اتاقها پشت زیلوها پنهان بود.

سرد خدا زیلوی در اتاق دست‌چپ را کنار زد و ما وارد شدیم. برای
جلوگیری از اطالۀ کلام عرض می‌کنم به‌مصدق (صفای هر چمن از روی

باغبان پیداست) زینت‌آلات و فرش و اثاث داخل اتاق هم دست کمی از صحن حیاط و راهرو آجرفرش نداشت. یک زیلو یا گلیم که نخهای آن از چند جا دررفته بود و از بس به‌اربابش خدمت کرده بود مثل جگر زلیخا شده بود، و آجرهای زیر فرش را می‌شد به‌آسانی شمرد، کف اتاق افتاده بود. برفهای پشت بام اتاق که لای «جرز»‌ها نشت کرده بود و به گچهای شکم‌داده سقف داخل اتاق نم‌پس داده بود و به حال صاحبخانه گریه می‌کرد و در حال رکوع بود، دلهره من و سعید را بیشتر کرد که مبادا این رکوع سقف به‌قول عبید زاکانی به‌سجود انجامد و من و سعید پول نگرفته رنده‌بگور بشویم و نزد دوستان و همکاران مطبوعاتی به (گرگ دهن‌آلوده یوسف‌ندریده) معروف بشویم.

چند عکس کاغذی بدون قاب از ائمه اطهار و یک ورقه چایی زردرنگ (وان یکاد) که برای جلوگیری از چشم‌زخم با سریش به‌دیوار چسبانده بودند دیده می‌شد. به‌دیوار بالای این اتاق دو متر در سه متر هم با زغال و خط نستعلیق نوشته شده بود (بر چشم شور لعنت) و زیر این شعار چشم‌زخم، این بیت را هم با خط درشت و خوانا نوشته بودند:

در خانه ما رونق اگر نیست صفا هست

جایی که صفا هست در آن نور خدا هست
 که شیطنت سعید گل کرد و در غیبت مرد خدا که برای آوردن
 چای بیرون رفته بود، از روی کرسیچه برخاست و با مداد بطوری که از دور به چشم نخورد این بیت را اضافه کرد:

در خانه ما ز خوردنی چیزی نیست

ای روزه میا، ورنه ترا خواهم خورد
 روی طاقچه‌های اتاق هم چند جلد کتاب گرد و خاک گرفته و لامپای شیشه‌یی ترك برداشته و سماور برنجی و مشتی خرت‌وپرت دیگر از همین قماش گذاشته بودند. اما از کف اتاق تا کمر دیوار از نامه‌های پستی که بدهکاران برای گرفتن کمک، به‌مرد خدا نوشته بودند، انباشته شده بود. به‌جرات می‌توانم بگویم که هزاران نامه استمداد از نقاط مختلف کشور و دهکده‌ها و روستاها و شهرها و حتی زندانها برایش رسیده بود که در این نامه‌ها بدهکاران وضع رقت‌بار و میزان بدهی و پرداخت نزول خود را

در ماه به طلبکارانشان با رقم و عدد نوشته بودند و التماس دعا داشتند.
 دردسرتان ندهم، پس از خوردن دو استکان چای رنگ پریده.
 پاسبان دیده، سر صحبت را با مرد خدا باز کردم و با خضوع و خشوع گفتم:
 ممکن است بفرمایید که منظور شما از این عمل خیر چیست؟ لبخندی
 زد و جواب داد: خود شما می‌گویید «عمل خیر» و جز این من چه
 منظوری می‌توانم داشته باشم؟! سعید مشغول گرفتن عکس از درو دیوار
 اتاق و نامه‌های کف اتاق و خود مرد خدا بود و زیر لب با خودش حرف
 می‌زد که مفهوم نبود و مثل اینکه بدو بیراه نثار مرد خدا می‌کرد لحظه‌یی
 ایستاد و گفت:

- همه این بدهیها را خود شما به دست خودتان به آدمهای بدهکار
 می‌دهید یا با پست سفارشی و تلگرافی برایشان می‌فرستید و یا حواله بانکی
 می‌کنید؟

مرد خدا عارفانه سری جنباند و گفت:

پول که علف خرس نیست آقای عزیز، حساب و کتاب دارد. این
 پولها زیر نظر هیئت امنا که ریاستش با خودم است و نمایندگان محترم
 دادستان، وزارت دادگستری، ثبت اسناد، وزارت فرهنگ، دانشگاه تهران
 در آن عضویت دارند، بعد از رسیدگی دقیق به بدهکاران داده می‌شود
 که بقیه عمر را با راحتی خیال زندگی کنند.

وقتی من و سعید نام نماینده دادستان و دادگستری و دانشگاه
 تهران و هیئت امنا را شنیدیم احساس کردیم که طرف بی‌گدار به آب نزده
 و دستش پر است و قصدی جز خدمت و کمک به هم‌نوع ندارد و گرنه مرض
 نداشت برای این کار خیر هیئت امنا تشکیل بدهد.

به سعید لبخندی زدم و گفتم دیدی سعید؟ گفتم گنج را همیشه در
 ویرانه جستجو کن. و بلافاصله با خوشحالی رو به مرد خدا کردم و گفتم
 تا اینجا درست، واقعاً پیدا است که جنابعالی قصد خدمت به هم‌نوعان و
 هموطنان بدهکارتان دارید.

- سعید حرف مرا قطع کرد و گفت: بشره و سیمای روحانی حضرت
 آقا نشان می‌دهد که قصدی جز این ندارند. خدا خیرشان بدهد.
 ترسیدم سعید زرنگی کند و قبل از من میزان بدهی‌اش را به مرد

خدا بگوید و من عقب بمانم، حرف سعید را قطع کردم و گفتم:
 - واقعاً همینطور است که می‌گویی سعید به مصداق (رنگ رخساره
 گواهی دهد از سر ضمیر) نوع دوستی و مهربانی و خدمتگزاری از ناصیه آقا
 تقی می‌زند، کار به ظاهر امر نداریم که حضرت آقا (سعید آهسته بطوری
 که من بشنوم اضافه کرد) شبها از بی‌لحافی در خم می‌خوابد (و من
 ادامه دادم) به ظاهر لباس فقر پوشیده‌اند ولی در زیر این لباس یک دریا
 جواهر انسانیت...

- (سعید): و گوهر نوع دوستی و...

- (من): اقیانوسی از الماس عطوفت و مهربانی.

- (سعید): و صدفهای بیکران مظلوم‌نوازی و غریب‌پروری.

- (من): خوابیده...

مرد خدا ضمن شنیدن تعریفهای بی‌ریب و ریای ما لحظه به لحظه
 مثل بوقلمون باد می‌کرد و ورمش بیشتر می‌شد.

بعد از این مقدمات و تعارفات پرسیدم:

- خب، حضرت آقا، می‌دانم که طرح این سؤال بیمورد است ولی
 وظیفه خبرنگاری و روزنامه‌نویسی ایجاب می‌کند که ما گاهی بعضی
 سؤالها را اگر بیمورد هم باشد بکنیم که گزارش و خبر را آنطور که باید و
 شاید تنظیم کنیم.

- بفرمایید که شما اینهمه پول را از کجا آورده‌اید که می‌خواهید
 به رایگان به مردم مقروض بدهید؟

- مرد خدا عبايش را روی شانه جابجا کرد و گفت:

- ما دو نفریم.

سعید: یعنی می‌فرمایید شریک هستید.

مرد خدا: بله، تقریباً همینطور است ولی همه کاره منم، البته در
 شهرستانها هم نمایندگان داریم که اعلامیه‌های ما را پخش می‌کنند و
 با بدهکارها در تماسند.

من: مسلم است انجام کاری به این عظمت و نگهداری و مصرف
 اینهمه پول از عهده یک نفر ساخته نیست، حتماً باید حضرت آقا غیر از
 هیئت امنا چند همکار و شریک امین هم داشته باشند، خب حضرت آقا

می فرمودید!

- عرض کنم که بنده یک حساب به شماره «صفر، صفر، دو صفر، صفر» در بانک... باز کرده‌ام (من و سعید نگاهی بهم کردیم و چیزی نگفتیم) و بعد ما تعداد زیادی قوطیهای کوچک، خیلی کوچک چای که فقط برای مصرف یکبار دم کردن باشد، تهیه می کنیم. فکر می کنید هر قوطی کوچک چای چقدر برای ما تمام می شود.

- نمی دانیم حضرت آقا، خودتان بفرمایید.

مرد خدا - دوقران!

من - درست است.

مرد خدا - جمعیت ایران چقدر است.

من - بطوری که می گویند و آمار گرفتند سی میلیون نفر.

مرد خدا - بسیار خوب اگر ما در یک روز فقط یک روز، بیشتر

نمی گویم، سی میلیون قوطی چای به مردم از قرار قوطی بیست و دو ریال بفروشیم خرج در رفته چقدر سود می بریم؟

سعید - شصت میلیون تومن!

مرد خدا - بفرمایید این یک قلم شصت میلیون تومن.

(سعید آهسته به من) - نقد کن بده خدمت آقا.

مرد خدا - شد؟

من - بله شد!

مرد خدا - سی میلیون عکس رنگی هنرپیشه ها رو مثل گوگوش و

موگوش بصورت کارت چاپ می کنیم (اطلاعات هنری آقا هم پر بدک نبود).

سعید - سی میلیون کمه آقا.

- مرد خدا - بسیار خوب شصت میلیون چاپ می کنیم.

من - بله آقا، هرچه بیشتر بهتر مال با بام که نیست.

مرد خدا - صد میلیون چاپ می کنیم و سی فروشیم یکی بیست و پنج

ریال.

سعید - بیست و پنج ریال حسابتان سرک می آورد حضرت آقا بهتر

است قیمتش را سه تومن بگذارید که حساب سرراست بشود.

مرد خدا- بسیار خوب قیمتش را می‌گذاریم به فرمایش شما سه تومن. صد میلیون کارت رنگی گوگوش که از قرار یکی سه تومن بفروشیم چقدر می‌شود؟

من- خرج دررفته یا با خرج؟

مرد خدا که حوصله حساب کردن نداشت گفت مهم نیست، منظورم با خرج و بی‌خرج روی هم است.

سعید- سیصد میلیون تومان به حساب «صفر صفر دو صفر صفر» شما می‌ریزیم.

مرد خدا- بسیار خوب، تمبر یادبود چاپ می‌کنیم و می‌فروشیم، موز می‌فروشیم.

سعید- هندوانه و خربوزه می‌فروشیم.

مرد خدا- وقتی این پولها در آن حساب...

من- یعنی صفر صفر دو صفر صفر جناب عالی

مرد خدا- بله، ریخته شد می‌دانید چقدر می‌شود؟

سعید- بیشتر می‌شود.

مرد خدا- حالا این پولها را که هزار میلیون تومن یا سه هزار میلیون

تومن...

سعید- بلکه هم بیشتر.

مرد خدا- بله به قول شما بیشتر هم می‌شود می‌دهیم کارخانه‌های

تولیدی عام‌المنفعه وارد می‌کنیم.

من- که مسلماً ریاست و نظارت عالیه بر این کارخانه‌ها هم با

خود شما خواهد بود.

سعید- پس توقع داشتی ریاست و نظارتش را حضرت آقا به تو

بدهند؟ معلوم است که خود حضرت آقا شایستگی‌شان بیشتر از همه است.

مرد خدا- البته هیئت امنای هم نظارت خواهند کرد.

سعید- بله آقا بدون نظارت آنها که صورت خوشی ندارد و بی‌مایه

فطیر است.

مرد خدا- و بعد از محل عواید این کارخانه‌ها که روز بروز بیشتر

می‌شود بدهی مردم فقیر و بدهکار و گرفتار را می‌پردازیم و خودمان مزد

مختصری برمی داریم.

... خلاصه کنم، قرار شد عکس آقا و شرح حال و چگونگی نیات خیرشان را در روزنامه چاپ کنیم و مرد خدا هم التماس دعا داشت که عکسش در صفحه اول روزنامه چاپ شود و ما هم قول مساعد دادیم و خانه مرد خدا و خواهرزاده حاتم طائی را ترك کردیم.

سر کوچه که رسیدیم سعید ایستاد و رو به من کرد و گفت:

- پول همراهت داری؟

- گفتم چقدر؟

- پنج تومن.

- برای چی میخوای؟

- میخوام پنج تومن هم خودم روش بذارم و ببرم بدم به مرد خدا که ناهار امروزش را بخورد و از گرسنگی تلف نشود. برای شام شبش هم خدا کریم است.

از آن سال به بعد هر وقت سعید را در اداره روزنامه می بینم می پرسم:

- سعید خدمت مرد خدا رفتی؟

لبخندی می زند و جواب می دهد:

- یکبار رفتم گفت باید با همان رفیق آن روزیت بیایی، به یکنفرتان

پول میدم؟

تا کسی فامیلی

... یک هفته است که آب خوش از گلویم پایین نرفته و مدام در خانه ما کتک کاریست و چیزی نمانده که همین روزها با دخالت شیخ لطف‌اله محضردار سرگذر قال قضیه کنده بشود و هرچه هم تلاش می‌کنم که بلکه آب رفته را به جوی بازگردانم و آن صمیمیت و صفای گذشته را در خانه برقرار کنم مگر می‌شود؟

... عرض کنم که چندی قبل برای جلوگیری از اجحاف رانندگان تا کسی و تأمین رفاه و آسایش مسافران دستور صریح داده شد که رانندگان تا کسی حق ندارند بیش از سه مسافر سوار کنند، دوتا عقب و یک نفر جلو. ... هفت هشت روز قبل از حسن تصادف و بلندی اقبال پس از مدتی معطلی یک تا کسی خالی جلو پایم ایستاد و سوار شدم و هنوز راننده دنده را عوض نکرده بود که کامل مرد مؤدب و مرتبی جلو آمد و با لهجه آذربایجانی مقصدش را گفت که در مسیر ما قرار داشت و روی صندلی عقب تا کسی نشست یکی دو میدان راه که آمدیم دو خانم چادری دست بلند کردند راننده نگه داشت و باز از حسن تصادف راه آنها هم با ما یکی بود، سوار شدند، یکی از خانمها چاق و جاف‌تاده و همراهی اش دخترکی بود هجده نوزده ساله و به چشم خواهری نهایت زیبا و تپل‌مپل، و حتماً می‌خواهید بدانید که چشم و ابرویش هم مشکمی بود یا نه؟ عرض می‌کنم بله مضافاً به اینکه گردن بلند و موهای مجعد روی شانه ریخته‌بی هم داشت پوست بدنش سفید بود اندامش نه خیلی بلند بود نه کوتاه، سینه‌هایش باز به چشم خواهری، برآمدگی خوش‌منظره‌بی به هیکلش داده بود و تا یادم نرفته این را هم بگویم که خال سیاهی هم گوشه لبش داشت و مثل اینکه مختصر دست آرایشی هم به سرو صورتش کشیده بود و رنگ گلی بلوزش هم در زیبایی اش بی‌تأثیر نبود... بس است یا باز هم نشانی

بدهم؟

... وقتی خانمها سوار شدند راننده تا کسی مکثی کرد و نگاهی به من که در کنار دستش نشسته بودم انداخت و بی مقدمه گفت:

- شما می‌گین ممکنه جریمه‌ام کنن؟

... گفتم:

- والله شما بهتر از من واردی، چرا از من می‌پرسی؟

... همانطور که آرنجش را روی فرمان اتومبیل گذاشته بود گوشت

چانه‌اش را میان پنجه‌های کارگری‌اش گرفت و کمی فشار داد و گفت:

- آخه ما حق نداریم بیش از سه مسافر سوار کنیم؟

گفتم... خب نکن... و حالا هر کدام از ما زیادی هستیم پیاده

بشویم!

بدون اینکه جواب مرا بدهد دنده را عوض کرد و پایش را از روی

کلاج برداشت و با پای دیگرش فشاری به گاز اتومبیل داد و گفت:

- نه آقا چرا پیاده بشین، دزدی که نکردم... یه کاریش می‌کنیم...

و بعد خودش جواب خودش را داد که...

می‌گیم اینها یک خانواده‌اند... بله!

گفتم هرطور صلاح می‌دانی رفیق، برایت مسئولیت نداشته باشد

ما حرفی نداریم.

... در آینه روبرویش دقیق شد و خطاب به عکس آن آقای کامل

مرد و دو خانم که در آینه افتاده بود گفت:

احیاناً اگر پلیس یا افسری جلو ما رو گرفت شما بگین ما یه

خانواده‌ایم و برای خرید میریم! خانم چاق با لحن شیرین اصفهانی توأم

با خنده پرسید مثلاً بگیم چکاره همدیگه‌ایم؟ من روی صندلی جابجا شدم

و پشتم را که به پشتی صندلی تکیه داده بودم به در تا کسی تکیه دادم و

صورت‌م را کاملاً به عقب برگرداندم... دیدم چادر آن خانم جوان روی

دوشش افتاده و به چشم خواهری الحق والانصاف قشنگ است و قبل از

اینکه راننده جواب خانم چاق را بدهد من پیشدستی کردم و با خنده گفتم:

فرض کنید شما مرا به غلامی قبول کردید و آن آقا پدر دختر خانم

و شما هم مادرزن بنده هستید تا از خوان اول بگذریم.

دیدم دخترخانم خودش را جمع وجور کرد و چادرش را از روی شانه به روی سرش کشید و روی صندلی جا بجا شد و خانم چاق گفت: اختیار دارین آقا... غلامی کدومه... آقای به این خوبی! سرور مائین... باشه میگیم میریم خرید عروسی چطوره؟ گفتم بد نیست... تا آن آقا چه بفرمایند؟

و خطاب به آقای سالمند گفتم موافقین آقا موقتاً پدرزن بنده بشوید؟ با لهجه شیرین ترکی شکسته بسته گفت عیب یخدور! راننده که بر خر مراد سوار بود و مشتی مسافر خوش خلق و بساز همراه داشت لبخندی زد و گفت: شیرینیش برسه!

و دخترک که تا آن موقع ساکت بود لبخندی زد و با لوندی گفت: مامان شوهر نوبارکت باشه و خانم چاق نگاهی به مرد مسن کنار دستش انداخت و صورتش را درهم کشید و مثل اینکه خوشش نیامده باشد صورتش را بطرف دخترش برگرداند و گفت: تو هم خیرش و ببینی و... دیدیم نخیر از شما چه پنهان به چشم خواهری مادر و دختر سهربانی هستند... دنبال جمله بی می گشتم که در جواب مادر و دختر بگویم که پای راننده روی باصطلاح پدال ترمز رفت و گفت... مواظب باشین افسر راهنمایی داره میاد... و در همین موقع چراغ چهارراه قرمز شد و تا کسی ما ایستاد و جناب سروانی سر رسید... خم شد و سرش را از شیشه سمت چپ راننده که تا نصفه پایین بود نزدیک کرد و گفت:

- تصدیقت و بده!

- چرا جناب سروان؟

- چرا؟

- بله جناب سروان!

- چرا نداره خودت بهتر میدونی

- یعنی میفرمایین که...

-... بله... اضافه داری

راننده نگاه ملتمسش را در چشمهای من دواند که یعنی به قولت

وفا کن...

من بجای راننده جواب دادم که...

- جناب سروان اگر بخاطر ماست که باید عرض کنم ما فاسیل هستیم.

... جناب سروان نگاهش را بصورت من کشید و گفت:

- شما با این خانمها و اون آقا فاسیلین؟

- بله.

- چه نسبتی دارید؟

... خانم چاق با لهجه خالص اصفهانی گفت...

میخوایم با آقا (با انگشت به من اشاره کرد) انشاءالله فاسیل بشیم.

جناب سروان تتمه نگاهش را از صورت من برداشت و تحویل خانم

داد و گفت:

- نفهمیدم!؟

- آخه این آقا دوباد آینده و نامزد دختر من هستند، میریم خرید

بکنیم.

جناب سروان مکثی کرد و نگاهی به مرد مسن انداخت و گفت:

- یعنی آقا هم شوهر شما و پدر دختر خانم هستند بله؟

... آقای مسن همانطور که گوشه تا کسی کز کرده بود با لهجه

آذربایجانی گفت:

- هه... (یعنی بعله)

لبخند معنی داری روی لبهای جناب سروان دوید و گفت:

- نفهمیدم... آقا کجایی باشن؟

و آقا با همان خونسردی جواب داد:

- سننه؟ (یعنی بتوجه)

جناب سروان دستهایش را روی لبه شیشه گذاشت و نگاه رندانه بی

به قیافه یکایک ما کرد و گفت... آقا تبریزی... خانمها اصفهانی... آقا هم

حتماً مشهدی؟ گفتم اتفاقاً همینطور است جناب سروان... فکری کرد...

و پشت گوشش را دست مالید و گفت... بفرمایید... مبارک باشه.

... راننده نفسی کشید و مسافتی راه آمدیم و پدرزن بنده پیاده

شدند و من ماندم و دختر خانم و مادرزن موقتی ام... و پیداست که تا

مقصد رسیدیم صحبت ما درباره همین ماجرا دور می زد و من خدا خدا

می کردم که دیرتر به مقصد برسیم، شما نمی دانید آن خانم چاق چقدر

خونگرم و خوش صحبت و مجلس آرا بود و آن دخترخانم باز هم به چشم خواهری چقدر قشنگ.

صحبت كرك انداخت و با اینکه طرفین معامله سعی می کردیم با فرصت کمی که داریم همه حرفهای مان را بزنییم سخت با هم آشنا شدیم و طرفین باورمان شده بود که مدتهاست وصلت انجام شده. کمرکش خیابان شاه من به مقصد رسیدم و به راننده گفتم نگه دار...

همینکه دستم به دستگیره در رفت دیدم خانم چاق خطاب به دخترش گفت:

- اختر... ما هم همینجا پیاده میشیم... این یه تیکه رو پیاده میریم. و قبل از اینکه اخترخانم موافقتش را اعلام کند من پیشدستی کردم که:

- بله... هوا هم اتفاقاً خوب است... بفرمایید چند قدمی در خدمتتان هستیم و... تروچسبون از تا کسی بیرون پریدم و مثل اینکه سی سال شاگرشوفری کرده باشم دستگیره خارجی در تا کسی را گرفتم با تمام قدرتم پیش کشیدم و در را باز کردم و به رسم درباریان ملکه آنتوانت نیمچه تعظیمی تقدیم کردم و دستم را مایل به طرف زمین قوس دادم که یعنی... بفرمایید. راه باز است و مانعی در کار نیست...

دخترخانم مثل طاوس مست یک پایش را روی اسفالت کف خیابان گذاشت و پشت سرش هم مادرش که الهی داغش بدلم نماید از تا کسی پیاده شد پول تا کسی خودم و آنها را دادم و اخترخانم وسط و من اینطرف و مادرش آنطرف سجاف پیاده رو را گرفتیم و سلانه سلانه راه افتادیم.

احساس کردم مثل اینکه یواش یواش دارد این وصلت فرخنده صورت می گیرد!... حالا می خواهم حرف بزنی انگار اصلاً فارسی حرف زدن بلد نیستم دریغ از یک کلمه، یک جمله که بر زبانم جاری بشود. مقابل یک خرازی فروشی رسیدیم اخترخانم پشت ویتترین ایستاد و اجناس داخل ویتترین را دیدی زد و بعد با انگشتش کیف سفیدرنگ دسته دار کوچکی را به مادرش نشان داد و گفت کیف قشنگیه مامان.

... و منکه دنبال جمله یی می گشتم زبانم باز شد و گفتم...

می پسندین؟

مادرش گفت... نه... حالا باشه و من که تازه زبانم باز شده بود و حرف دیگری هم بیادم نمی آمد برای اینکه دنباله مکالمه تا پیدا کردن جمله بعدی قطع نشود شروع کردم به اصرار کردن که... نه حتماً دختر- خانم پسندیدن... و کیف قشنگی هم هست و... جان کلام شصت و پنج تومان دادم و کیف را خریدم و از مغازه بیرون آمدم ولی باز هم جمله تازه بی یادم نیامد که بگویم... ای داد و ببیداد چکار کنم... چرا خنای گرفتم... کمی درباره خوشگلی و فرم و دوخت کیف، مادر و دختر صحبت کردند ولی باز هم جمله بدر بخوری بیاد من نیامد... مقابل یک کافه قنادی رسیدیم، کافه تقریباً خلوت بود و دومین جمله بی که از دهانم بیرون آمد این بود که تعارف کردم... میل دارین چیزی بخوریم؟ مادر و دختر نگاهی بهم کردند و مثل اینکه بدشان نیامد چیزی با هم بخوریم.

وارد کافه قنادی شدیم و پشت میزی نشستیم و دستور بستنی دادیم و در این موقع دیدم پسرک ده دوازده ساله بی که با مادرش پشت میز دیگری نشسته بود به مادرش سوک می زند و مرا نشان او می دهد. پسرک به چشمم آشنا بود ولی یادم نمی آمد کجا دیدمش و همینکه مادرش صورتش را برگرداند که مرا نگاه کند شناختمش اقدس خانم زن همسایه خودمان بود زبانم بکلی بند آمد... و اگر تا قبل از بستنی خوردن جمله بی ممکن بود از این قبیل... که باز هم چیزی میل می فرمایید... بر زبانم جاری بشود همان هم خشک شد نفهمیدم بستنی را چه جور بخورم و اقدس خانم هم دوتا چشم داشت دوتا هم قرض کرده بود و چهارچشمی من و اختر و مادرش را نگاه می کرد. از کافه بیرون آمدم و اختر خانم نگاهی به ساعت مچی اش کرد و خطاب به مادرش گفت:

- مگه خونه سلوک خانم نمیریم مامان؟

- چرا... بزار از آقا خدا حافظی کنیم...

... عرض کردم... مزاحم نمی شوم بفرمایید... با تا کسی تشریف

می برید؟

مادر اختر خانم گفت نه... راه نزدیکه پیاده میریم چطور مگه؟

کمدی انسانی

... پیچ دستۀ عینکم شُل شده بود، رفته بودم به خیابان اسلامبول پاساژ بیست طبقه پلاسکو بدهم عینکسازی پیچش را سفت کند، عینکساز گفت: ربع ساعتی معطلی دارد، دیدم حوصله ندارم توی دکانش بنشینم، با خودم گفتم تا دستۀ عینکم را درست می کند داخل پاساژ راه می روم و قدمی می زنم و اشیاء داخل ویرینها را تماشا می کنم.

کمی دور حوضهای قسمت تحتانی پاساژ قدم زدم و پرش آب فوارهها را تماشا کردم و چند دقیقه پشت ویرینها ایستادم و بالطبع ویرین به ویرین به انتهای پاساژ کشیده شدم، همینطور که داشتم اشیاء خرازی و اسباب بازیهای داخل ویرین را نگاه می کردم، دیدم مردی بلاانقطاع جملهیی را با صدای بلند تکرار می کند:

نمایشگاه دختر مار، زن عقرب تماشایی است، قیافهٔ مرد غول آسا که هر وعده دوازده پرس چلو کباب می خورد و صبح به صبح بیست و پنج عدد نان سنگک و پانزده دانه تخم مرغ را دانه دانه می بلعد دیدنی است... دختر... مار... زن عقرب... غول خراسان... سائین انتهای پاساژ...!

جهت صدا را پیدا کردم، دیدم از انتهای پاساژ است جلوتر رفتم، به دیوار عکس مار و عقربی را کشیده بودند که سر انسان داشتند و یک لنگه کفش وا کس زده هم روی میزی جلو نمایشگاه گذاشته اند که سه چهار برابر کفشهای مردانه معمولی بود، و مردی هم پشت میز ایستاده و بلیت می فروشد، پرسیدم:

- اینجا چه خبر است؟

چند نفری که در خرید بلیت مُردد بودند گفتند:

- تماشاخانه حیوانات عجیب و غریب است و بلیت ورودیش هم

کمدی انسانی

... پیچ دستۀ عینکم شُل شده بود، رفته بودم به خیابان اسلامبول پاساژ بیست طبقۀ پلاسکو بدهم عینکسازی پیچش را سفت کند، عینکساز گفت: ربع ساعتی معطلی دارد، دیدم حوصله ندارم توی دکانش بنشینم، با خودم گفتم تا دستۀ عینکم را درست می کند داخل پاساژ راه می روم و قدمی می زنم و اشیاء داخل ویتринаها را تماشا می کنم.

کمی دور حوضهای قسمت تحتانی پاساژ قدم زدم و پرش آب فوارهها را تماشا کردم و چند دقیقه پشت ویتринаها ایستادم و بالطبع ویتрина به ویتрина به انتهای پاساژ کشیده شدم، همینطور که داشتم اشیاء خرازی و اسباب بازیهای داخل ویتрина را نگاه می کردم، دیدم مردی بلاانقطاع جمله بی را با صدای بلند تکرار می کند:

نمایشگاه دختر مار، زن عقرب تماشایی است، قیافۀ مرد غول آسا که هر وعده دوازده پرس چلو کباب می خورد و صبح به صبح بیست و پنج عدد نان سنگک و پانزده دانه تخم مرغ را دانه دانه می بلعد دیدنی است... دختر... مار... زن عقرب... غول خراسان... سالن انتهای پاساژ...!

جهت صدا را پیدا کردم، دیدم از انتهای پاساژ است جلوتر رفتم، به دیوار عکس مار و عقربی را کشیده بودند که سر انسان داشتند و یک لنگه کفش وا کس زده هم روی میزی جلو نمایشگاه گذاشته اند که سه چهار برابر کفشهای مردانۀ معمولی بود، و مردی هم پشت میز ایستاده و بلیت می فروشد، پرسیدم:

- اینجا چه خبر است؟

چند نفری که در خرید بلیت مُردد بودند گفتند:

- تماشاخانۀ حیوانات عجیب و غریب است و بلیت ورودیش هم

یک تومانی است.

گفتم:

در این نمایشگاه چه می‌بینم؟

مردك بلیت فروش جواب داد:

- انواع و اقسام حیوانات و جانوران عجیب‌الخلقه.

- مثلاً؟

- مثلاً دختری که به شکل عقرب به دنیا آمده و زنی که نصف بدنش مار است و نصف دیگرش آدم و غولی که از خراسان آمده و سیصد و پنجاه کیلو وزن دارد و طول قدش هم سه متر و نیم است و هر وعده هم دوازده پرس چلو کباب با مُخلفاتش می‌خورد. دیدم من که کاری ندارم عینکم هم که هنوز حاضر نیست بروم به داخل نمایشگاه ببینم چه خبر است و این غول خراسان چه جور جانوری است و دختر مار و عقرب که نصف بدنشان انسان است و نصفش مار چگونه جانورانی می‌توانند باشند.

بلیتی خریدم به یک تومانی و وارد نمایشگاه شدم، چنان بوی نفرتی مشام را آزرده که سرم به دوار افتاد، در یک قفس تنگ یک جوجه - تیغی اکبیر و زشت چرت می‌زد، در قفس شیشه‌یی دیگری سی‌چهل عدد قورباغه لزوج و خیس از سرو کول هم بالا می‌رفتند، آنطرفتر مار باریک و سیاه‌رنگی مثل قیطان دور خودش چنبر زده بود و بخواب سنگین زمستانی فرورفته بود، آهوی نزاری را در یک قفس سیمی انداخته بودند که از گرسنگی و لاعلاجی سیمهای قفسش را می‌جوید، یک لک‌لک و دوتا مرغ و سه تا هم خروس زندگی مسالمت‌آمیزی را داخل قفسی دیگر در آن محنت‌سرای نفرت‌انگیز کنار هم می‌گذرانند، میمونی در قفسی آهنین کنار آنها چمباتمه زده بود و گاهی کثافتها و آشغالهای زیر دست و پایش را با انگشتهای پرمویش جمع می‌کرد و به دهانش می‌گذاشت، در یک محفظه‌ی شیشه‌یی پر آب هم چند زالو بالا و پایین می‌رفتند و چند تایی‌شان به بدنه و جدار داخلی قفس شیشه‌یی چسبیده بودند، همین و همین.

... تک‌وتنها، در این سالن متروک و پرکثافت از دیدن آن

خزندگان بی‌ریخت و جانوران بخت‌برگشته چنان وحشتی برم داشت که

نزدیک بود از ترس سنکوپ کنم. دستپاچه شدم، صدا کردم:

- آی آقا! پس کو مرد سیصدوپنجاه کیلویی و زن مار و دختر
عقربت؟

... پسرکی وارد شد و زنگی را به صدا درآورد، بعد پرده سبزرنگی
را که مثل پرده سن تئاتر، جلو اتاقکی پارچه‌یی آویخته بودند با دستش
کنار زد و دیدم در آن اتاقک تنگ و تاریک دو موجود بیگناه، دو انسان
ضعیف، دو دختر بچه معصوم به سن شش هفت سال را از خدایبخبران از
آب کره بگیر، در جلد چرمی سیاه‌رنگی که به شکل پوست مار و عقرب
ساخته شده بود (معادل چکمه) چپانده‌اند که فقط سر این دو موجود
فلکزده از پوست بیرون مانده بود.

چشمشان که به من افتاد طبق عادت و دستوری که از گردانندگان
نمایشگاه داشتند با صدای لرزان و زنگداری هردو به من سلام کردند. از
سلامشان دلم گرفت، از خودم بدم آمد، خجالت کشیدم، با دستپاچگی و
بدون اراده جواب سلامشان را دادم، برگشتم، دیدم جغدی گوشه قفس
(کِز) کرده و چشمهای درشت و گردش را به من دوخته است، به پسرک
گفتم:

- من دیدم، بس است پرده را بکش.

پسرک پرده را کشید و زن مار و دختر عقرب دوباره در تاریکی
پشت پرده، داخل اتاقک زنده بگور شدند.

بُغض گلویم را گرفته بود مثل تنگ نفسی‌ها، به سختی نفس
می کشیدم، خودم را از داخل سالن نمایش بیرون انداختم هوای خفه
پاساژ را بلعیدم، کمی افکارم را جمع و جور کردم تازه یادم آمد که من قرار
بود غول خراسانی را ببینم، به مردک بلیت فروش گفتم:

- پس کو غول؟

گفت:

- باید یک تومان دیگر بدهی و به سالن روبرویی بروی از حرصم
یک تومان دیگر دادم تا چشمه دیگری از این کمدی انسانی و هنرنمایی
همجنسانم را ببینم.

وارد سالن شدم، ایضاً اتاقی بود بهمان قد و قواره، جسد پرکاه
خرس خشک شده‌یی روی تخته سنگ نتراشیده‌یی قرار داشت و پوست

پرگاه پلنگی هم روی کرسیچه‌ی قرار داشت و برای زینت سالن نمایشگاه قفسی گذاشته بودند که دو میمون در آن چرت می‌زدند و سه طوطی سبز-رنگ طوق قرمز از سیمهای مفتولی قفس بالا و پایین می‌رفتند.

هوای سنگین و بوی تعفن نفرت‌انگیزی روی استخوانهای قفسه‌سینه‌ام سنگینی کرد، یک مرد بلنداندام درشت‌استخوان روی یک چهارپایه‌چوبی نشسته بود. خیلی بزرگ بود دستهای پت‌وپهن و قیافه‌زمختی داشت از انسانهای معمولی بزرگتر به نظر می‌رسید، قیافه و اندامش مثل اشباحی بود که در کابوسهای ناشی از تب چهل درجه در نظر افراد تبار جلوه می‌کند، نگاهش کردم زل زده بود و با چشمهای درشتش مرا نگاه می‌کرد. شاید در دلش به حماقت من می‌خندید که یک تومان به‌مدیر نمایشگاه داده بودم و به تماشایش آمده بودم، ترس برم داشت، دوباره از خودم خجالت کشیدم خودم را در برابر او موجودی ضعیف و ناتوان و احمق احساس کردم، سرم را پایین انداختم و نگاهم را به سمت دیگر نمایشگاه‌کشاندم که یعنی من تو را ندیدم.

... مرغ ماهیخوار لنگ‌درازی را خشک کرده و روی یک لنگ پا نگاهش داشته بودند، سرم را روی شانهم چرخاندم، دیدم غول همچنان لبخند بر لب نشسته است و مرا نگاه می‌کند، این دفعه هیکلش بزرگتر از دفعه پیش به‌نظرم آمد، از هولم سلامش کردم، با لهجه روستایی جواب سلام مرا داد، دیدم آدم است و مثل من حرف می‌زند. دل و جرأتی پیدا کردم و جلوتر رفتم و گفتم:

- شما که می‌گفتند غولی و اهل خراسان و بلیت را هم بهمین عنوان به‌من فروختند.

گفت من اهل همین آب‌و‌خاکم، از ولایتم برای زیارت مرقد مطهر حضرت رضا رفته بودم، چون هیکلم درشت‌تر از مردم شهر خودشان بود، مرا در باغ وحش آنجا استخدام کردند و در قبال روزی ده تومان، مرا به تماشای گذاشتند خوراکم را هم به‌خرج باغ وحش می‌خوردم. دیدم شغل بدی نیست، مدت قراردادام که با باغ وحش مشهد تمام شد به تهران آمدم و گرفتار باغ وحش تهران شدم و باغ وحش تهران مرا به شعبه‌اش در این ساختمان منتقل کرد، حالا مدتی است که صبح زود

باینجا می‌آیم و آخر شب پولی می‌گیرم و می‌روم و مردم بیکار هم مثل جنابعالی به دیدن من می‌آیند.

هوای داخل نمایشگاه لحظه به لحظه سنگینتر می‌شد احساس کردم نفس کشیدن برایم مشکل شده گفتم:

- راست است که می‌گویند شما هر وعده دوازده پُرس چلوکباب می‌خوری؟

لبخند معنی‌داری زد و گفتم:

- اگر پیدا کنم البته که می‌خورم، اما اگر اینها راست می‌گویند شکم حیواناتشان را سیر کنند.

در جوابش گفتم:

- بیشتر این حیوانات که خشک‌اند و غذا نمی‌خورند.

گفتم:

- قبلاً می‌خوردند، از بس گرسنگی کشیدند مردند و باین روز افتادند و حالا از نعلشان هم دست‌بردار نیستند.

پرسیدم:

- تو را کی قرار است خشک کنند؟

گفتم چیزی نمانده.

از نمایشگاه یا تماشاخانه بیرون آمدم، روی بلیتم را نگاه کردم

که بدانم این نمایشگاه انسانی را چه مؤسسه خیریه و کدام جمعیت

نیکوکاری، ترتیب داده است. دیدم روی بلیت نوشته‌اند شماره (۷۳۸۰۱)

سری (پ) بهمن ۱۳۴۱ شهرداری تهران

قیمت ده ریال... تماشاخانه...

موضوع نمایش... کمدی انسانی.

تذکره- این بلیت اگر بدون کنترل یا مهر (تسوش) در معرض

فروش قرار بگیرد فاقد اعتبار بوده و مشمول جریمه مقرر خواهد شد.

تاریخ... روز... ماه... سال... سالن.

... به دکان عینک‌فروشی کمرکش پاساژ برگشتم، عینکم را

گرفتم و از پاساژ بیرون آمدم، در سجاف پیاده‌رو راه افتادم، دیدم خانمی

با مرد مرغ‌فروشی که پای چند مرغ زنده را سربالا گرفته بود و لاشه‌شان

را سرازیر نگاه داشته بود یکی بدو می‌کند. ایستادم و گوش دادم، مردك مرغ فروش می‌گفت:

- خانم آگه خیلی دلت برای مرغها میسوزه، از من بخر و آزادشان کن.

... و خانم می‌گفت:

- طبق قانون این کار جرم است و من تورا تحت تعقیب قرار می‌دهم.

- چرا؟

- برای اینکه برخلاف اصول انسانیت با حیوانات رفتار می‌کنی.
- اصلا به شما چه ربطی داره خانم؟ مرغها مال خودمه و هرطور دلم بخواد با اونها رفتار می‌کنم.

- به من خیلی ربط داره فهمیدی؟

مردك مرغ فروش در حالی که بی‌رحمانه پاهاى بسته مرغها را از این دستش به آن دستش می‌داد گفت:

- چه ربطی داره؟ داروغه‌یی؟ پاسبانی؟ بازرس دولتی؟ قوم و خویش مرغهایی؟ اصلا تو چکاره‌یی؟
خانم متقابلا برآشفت که:

- من یک انسانم، فهمیدی؟ یک انسان، موجودی که فکر می‌کند و رنج می‌برد، من عضو انجمن حیوانات هستم، حالا فهمیدی؟

... زهرخندی دوردیف دندانهای مرد مرغ فروش را نمایان ساخت، شانیه‌یی بالا انداخت، پشتش را به خانم کرد و درحالی که از لج خانم مرغهایی را که سرازیر نگه داشته بود به شدت حرکت نوسانی می‌داد و دستش را همراه نوسان مرغها را به عقب و جلو می‌برد راه افتاد و با صدای درشت و دورگه‌اش فریاد کشید:

- نیسچه، مرغ، خروس...

خانم از روی خشم و نفرت نگاهی بدرقه راه مردك مرغ فروش کرد، لبهایش را برچید و زیر لب ناسزایی نثارش کرد... مرتیکه زبان-
نفهم بی‌عاطفه‌ حمال!

خواستم جلو بروم و ته بلیتم را به خانم تقدیم کنم تا برای رفع

کمدی انسانی ۴۳

عصبانیت برود به نمایشگاه، و زن مار و دختر عقرب و غول خراسانی را ببیند و مثل من کمی اعصابش تسکین پیدا کند، دیدم رفت و جلو بساط پرنده‌فروشی کنار پیاده‌رو ایستاد و از فروشنده پرسید:

- کبک تازه ندارین؟

- نه خانم داشتیم تموم شد.

- پس چی دارین؟

- خرگوش شکارشده تازه داریم، گوشت آهو هم داریم، البته مال

دو روز پیشه که شکارشده.

- پس کبک کی میارین؟

- شکارچی هامون شب از صحرا برمیگردن، فردا صبح زود سری

بزنین، حتماً داریم.

بازنشسته

شما نمی‌دانید وقتی ابراهیم آقا حکم بازنشستگی‌اش را گرفت، چه حالی داشت، مثل اینکه خدا دنیا را به او داده بود از خوشحالی روی پا بند نبود اگر برنده بزرگترین جایزه بلیتهای بخت‌آزمایی دنیا شده بود اینقدر خوشحال نمی‌شد که حکم بازنشستگی‌اش را از دست نامه‌رسان اداره گرفت. بیست تومن انعام به میرزا نصرالله نامه‌رسان اداره داد، حق هم داشت به قول خودش ابراهیم آقا سی و پنجسال آزرگار، صبح ساعت پنج و شش از خواب بلند شده بود صبحانه خورده و نخورده کیف بدست در زمستان و تابستان زیر ریزش باران و تابش آفتاب در صف اتوبوس و تاکسی ایستاده بود و ظهر دووسه بعد از ظهر با همان کیفیت به‌خانه برگشته بود و گاهی از اوقات بعد از ظهرها هم برای اضافه کاری و گرفتن فوق‌العاده اضافه کار به اداره رفته بود و جان کلام ظرف این سی و پنج سال ابراهیم آقا به صورت یک ماشین خودکار در آمده بود که کار روزانه و خورد و خوراکش ماشینی شده بود و بدون یک سرسوزن اختلاف با روزهای گذشته انجام می‌شد، یک زندگی یکنواخت یک زندگی از قبل پی‌ریزی و برنامه‌ریزی شده و خیلی دقیق و مرتب و درعین حال خسته‌کننده. بعضی وقتها که سر درد دلش با من باز می‌شد از این زندگی یکنواخت و لایتغیر اظهار دلتنگی می‌کرد و همه آرزویش این بود که یک روز بازنشسته بشود و بتواند مابقی عمرش را به دلخواه خودش بگذراند. هر وقت دلش خواست از خواب بلند بشود، هر وقت میلش کشید بخوابد، استراحت کند، به‌گردش برود، در پارکها و حاشیه پیاده‌روها قدم بزند روی نیمکت پارکها بنشیند و بدون دغدغه خاطر روزنامه مطالعه کند با هم‌دندانها و همسن و سال‌های بازنشسته شده‌اش به درد دل بنشیند، مدتها به میل خودش تا هر وقت دلش خواست پشت ویتترین مغازه‌ها بایستد و اشیاء درون ویتترین

و پشت شیشه را تماشا کند و می‌گفت وقتی در منزل فیلمی از تلویزیون می‌بینم که مثلاً نشان می‌دهد چند پیرمرد بازنشسته در پارک زیبا و آرام شهرشان نشسته‌اند و با کمک عینک روزنامه می‌خوانند یا با هم «گپ» می‌زنند از خدا می‌خواهم که هرچه دارم و ندارم از من بگیرد و روزی هم مرا مثل آنها بازنشسته کند و همان بی‌قیدی و راحتی خیال و فراغ بالی که به آنها داده به منم بدهد... تا بالاخره حکم بازنشستگی‌اش را گرفت و سور مفصلی هم بمناسبت بازنشسته شدنش به همکاران اداری‌اش داد، شما نبودید ببینید آن شب که ابراهیم آقا سور بازنشستگی‌اش را می‌داد چه روحیه‌ی داشت و چه بشکن‌هایی می‌زد و چه رقصی می‌کرد بقول معروف با دمش گردو می‌شکست و روی پای (نقرسی)‌اش بند نبود. می‌گفت عمر دوباره پیدا کردم سی سال جوان شدم، دیگر نباید هرروز اول وقت و آخر وقت دفتر حضور و غیاب را امضا کنم و جلو پای هرکس از پشت میز بلند بشوم و تعظیم کنم و بله قربان بله قربان بگویم، از این بعد آقای خودمم و نوکر خودم.

... دوسه ماهی گذشت و در این مدت من به علت گرفتاریهای زندگی و مشغله شغلی ابراهیم آقا را ندیدم ولی دورادور خبرش را داشتم که می‌گفتند طرفهای غروب لباسش را می‌پوشد و عصایی به دستش می‌گیرد و یک دیوان حافظ یا گلستان سعدی هم از منزل برمی‌دارد و به پارک نزدیک منزلشان می‌رود و روی یکی از نیمکتهای پارک می‌نشیند و یکی دو ساعت از شب رفته قدم‌زنان به منزل برمی‌گردد، و خیلی خوشحال بودم که بالاخره ابراهیم آقا به آرزویش رسید و روی همین اصل هم من به سراغش نمی‌رفتم که مبادا دنیای راحت و آسایش دلخواهی را که برای خودش فراهم کرده بود بهم بزنم. یک روز در محل کارم نشسته بودم دیدم ابراهیم آقا آمد از دیدنش خیلی خوشحال شدم، روی صندلی کنار دستم نشستم و گفتم برایش چای آوردند و سیگاری تعارفش کردم و از هر دری سخن به میان آمد و تا رشته کلام به بیکاری و خسته شدن از بیکاری و سررفتن حوصله از «در خانه ماندن» و کسالت ناشی از یکنواختی زندگی پیش آمد و بعد موقعی که می‌خواست خدا حافظی کند و برود گفت: - فلانی اگر بتوانی در همین مؤسسه خودت یا جای دیگری کار

سبکی برای من در نظر بگیری بدم نمی‌آید دوسه ساعتی در روز سرگرمی داشته باشم.

با تعجب گفتم ابراهیم آقا این بازنشسته شدن و از شرکار کردن خلاص شدن یکی از آرزوهای دیرینه تو بود، حالا که به آرزویت رسیدی و بقول خودت آقای خودت و نوکر خودت شدی دوباره می‌خواهی افسارت را به دست دیگران بدهی؟ شاید با حقوق بازنشستگی دخل و خرج نمی‌کنی؟ گفت نه جان عزیزت! فقط برای سرگرمی و رفع بیکاری می‌خواهم کاری داشته باشم وگرنه پولش برایم مهم نیست.

- پرسیدم چه کاری میتونی انجام بدی؟

جواب داد:

- فرقی نمیکند، هر کاری که باشه خوبه فقط در روز دوسه ساعت سرگرم باشم کافیه، البته حسابداری بلدم.

- گفتم: با کامپیوتر میتونی کار کنی؟

- پرسید: کامپیوتر چیه؟

گفتم: هیچی یک نوع «چرتکه» فرنگیه که در ادارات امروز بوسیله این چرتکه حساب‌هاشونو «تراز» می‌کنند.

فاتحانه سینه‌یی پیش داد وگفت:

- کاری نداره دوروزه یاد می‌گیرم، خودت میدونی که من استعدادم خوبه و حدود بیست و هفت هشت سال از سی و پنجسال خدمتمو در حسابداری گذروندم، همون قسمت «کامپیوتری» رو برام درست کن.

بخنده‌ام گرفت خواستم بگویم ابراهیم آقا کار کردن با کامپیوتر مستلزم داشتن تحصیلات عالیه و تخصص و کلاس دیدن است، چرتکه دایره محاسبات و شعبه هزینه اداره مالیه تربت حیدریه نیست که تو دو روزه یاد بگیری ولی چیزی نگفتم که مبادا به غرورش بربخورد، گفتم چشم، من در فکر هستم، حقوقش چقدر باشد خوبست؟ جواب داد: می‌دانی که من برای پولش نیست که می‌خواهم کار بکنم و...

حرفش را قطع کردم و گفتم می‌دانم برای وقت کشی و سرگرمی

می‌خواهی.

- گفت، قربون دهنتم... ولی حالا که قراره آدم کار بکنه، چرا با

پول کم کار بکنه؟ هرچه بیشتر بهتر تا تیغت میبره چربش کن... و بعد سرش را جلو آورد و بطوریکه فقط من و خودش بشنویم گفت:

- راستش فلانی تو که غریبه نیستی و از طرفی دستت هم تو خرج و برج زندگی هست و واردی، منو وقتی بازنشسته کردن بمرگ عزیزت قسم به موهای سبیلت قسم، حقوقم درست یکسوم پولی شد که آخر ماه از صندوق اداره می گرفتم.

- راست میگی ابراهیم آقا؟

- تو بمیری

- چرا؟

- خب چرا نداره دیگه! موقعی که شاغل بودم اضافه کار می گرفتم حالا نمی گیرم، همه ماهه پاداش می گرفتم حالا نمی گیرم، هزینه سفر و فوق العاده مأموریت می گرفتم که حالا نیست، البته این مأموریتها صرفاً به خاطر هزینه سفر و فوق العاده تنهائش نبود مزایای دیگه بی هم داشت که... می دونم ابراهیم آقا جان... که حالا اون ها هم قطع شده

- قربون دهنتم حق مقام می گرفتم حالا نیست هرشب عید نوروز معادل یک ماه یا دو ماه حقوق و مزایای عیدی می گرفتم که حالا چون شاغل نیستم، بمن نمیدن... و جان کلام هوای مارو داشته باش.

قول دادم که هرچه زودتر کاری (اگر بتوانم) برای ابراهیم آقا پیدا کنم و از حسن تصادف یا بخت بلند دوستم، یکی از مؤسساتی که من با مدیرش آشنائی داشتم، احتیاج به نامه رسان داشت. حقوقش هم نسبتاً خوب بود، اگر سه سال متوالی در آن مؤسسه کار می کرد و رضایتشان را جلب می کرد حقوقش حتی به ششصد تومان هم می رسید ولی اشکال کار اینجا بود که من رویم نمی شد به ابراهیم آقا بعد از سی و پنجسال خدمت و داشتن مقام ها و مشاغل مختلف بگویم برود نامه رسانی کند، اگر هم من پس می زدم یا ابراهیم آقا خودش ناز می کرد شغل باین مناسبی با این پول خوب از چنگمان در می رفت چون ده ها و بلکه صدها نفر داوطلب بازنشسته داشت. بالاخره دل به دریا زدم و به ابراهیم آقا تلفن کردم اما نگفتم شغلی که برایش پیدا کرده ام نامه رسانی است (از دروغی که به ابراهیم آقا گفتم شرمندهام خداوند خودش از سر تقصیراتم درگذرد) گفتم

در یک مؤسسه برایت... ریاست دایره حمل و نقل و شمارش پاکات را پیدا کردم اگر حضری فردا صبح به فلان محل نزد فلان آقا برو من ترتیب کارت را داده‌ام، طفلک خیلی خوشحال شد و روز بعد رفته بود و مشغول شده بود و دو روز بعد نزدیکهای غروب بود که به منزل ما آمد بعد از تشکر فراوان و اظهار خوشحالی بسیار گفت:

- بجان عزیزت مرا از یک گرداب و سرگردانی و بلا تکلیفی و از همه مهمتر از زخم زبان و سر و کوفت زدن والده بیچه‌ها نجات دادی.

- چطور ابراهیم آقا... زخم زبان دیگر چرا؟

- از روزی که من بازنشسته شدم، ده پانزده روز اول والده بیچه‌ها چیزی نمی‌گفت ولی بعد شروع کرد به غرولند کردن... و این غرولند از وقتی بیشتر شد و شدت پیدا کرد و اوج گرفت که من اولین حقوق بازنشستگی‌ام را گرفتم مرتب به من ایراد می‌گرفت و غر می‌زد که چرا در خانه نشسته‌ام، می‌گفت (به‌خانه نشستن بود کار زن!) مردهای مسن‌تر و پیرتر از تو همه دارند کار می‌کنند، دوندگی می‌کنند، تلاش می‌کنند. اسب دونده گاه و جو خودشو زیاد می‌کنه تو مثل پیرزن‌های علیل کنج خونه یکوری افتادی یا کتاب می‌خونی یا می‌خوانی و منتظری که آخر برج بشه و بری از بانک این شندرغاز حقوق بازنشستگی تو بیاری که به لب نرسیده دندون می‌گه تموم شد...

خب پاشو سرد! بجنب کاری پیدا کن تو که دیگه از غلامرضا خان بازنشسته اداره ثبت که کمتر نیستی بین از وقتی بازنشسته شده و از این کار دولتی راحت شده، چند جا کار برای خودش پیدا کرده؟ صبح یه جا کار میکنه، بعد از ظهر یه جای دیگه کار میکنه از ساعت شیش تا ده شب توی یک محضر کار میکنه، اونهم خونه و زندگیش، اونهم بیچه‌هاش و پول توجیبی بیچه‌هاشو و نوه‌هاش. وقتی سفره ناهار یا شام شونو پهن می‌کنند بوی غذاشون تا هفت تا خونه اونطرف تر میره آگه قرار بود غلامرضا خان هم مثل تو بعد از بازنشسته شدن کنج خونه و مثل برنج صدری قد بکشه و خودشو باد بزنه و چشمش به همون حقوق بازنشستگی باشه که کلاش پس معرکه بود.

خنده‌ام را فرو دادم و گفتم مثل اینکه ابراهیم آقا با این مقدمه چینی

دنبال کار بعد از ظهر هم می‌گرددی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- نه بابا... دیگه کار بعد از ظهر می‌خوام چه کنم؟ یه بنگاه معاملات ملکی سرکوچه مون هست بعد از ظهرها برای سرگرمی و رفع بیکاری میرم اونجا می‌شینم، از تنهایی حوصله‌ام سر نمیره حاجی باقر هم خودش مرد خوبی و دست تنه‌است، شریک و همکاری هم نداره.

- شاگرد چطور؟

- نه شاگرد هم نداره

- پس بنگاهش چه جوری می‌گرده؟

- بعضی وقتها خودش با کسانی که سیخوان خونه اجاره کنن یا بخرن میره بعضی روزها هم اگر حالش خوش نباشه یا راه دور باشه منو با مستاجر و خریدار می‌فرسته که محل رو ببینند، سرگرمی خوبی، یعنی یک کار متنوع و سرگرم کننده‌ایه.

- خوب از این بابت چیزی هم گیرت میاد ابراهیم آقا؟

- ای برادر، چیزی که چیز باشه نه... «بستگی به شانس اون- روزمون داره یه روز می‌بینی خود حاجی هفت هشت هزار تومن کار میکنه که از این مبلغ، جزیی پولی هم دست منو میگیره و...
- مثلاً چقدری؟

- گاهی میشه که هزار، هزار و پونصد تومنی تو دست وبال منم میاد ولی بعضی وقت‌ها میشه که یه هفته ده روز مشتری به تورمون نمیخوره. باخنده گفتم: خوب شد ابراهیم آقا بازنشسته شدی و همونطور که آرزوی کردی بدوران استراحت آخر عمر رسیدی.

شانه‌ی بالا انداخت و درحالی که خیارش را پوست می‌کند گفت:
- ای برادر کدوم استراحت! آدمیزاد فقط برای همین بدنیا اومده که کار بکنه، رنج بیره، بمیره، مگر نشنیدی که شاعر میگه برو کار میکن مگو چیست کار- که سرمایه جاودانیست کار.

«کار» جوهر مرده، مرد اگر کار نکنه مثل شمشیر که یک جا بمونه زنگ میزنه و میپوسه.

... ابراهیم آقا ساعتی بعد رفت و منم دیگه ندیدمش تا چند روز

قبل که برای رسیدگی بوضع تحصیلی پسرم که در یکی از کلاسهای شبانه تقویتی درس می‌خواند و ریاضی‌اش را تقویت می‌کند رفتم. وارد دفتر مدیر آموزشگاه شدم و مدیر آموزشگاه به احترام بنده دستور چای داد و لحظه‌یی بعد در اتاق باز شد و من دیدم ابراهیم آقا با یک سینی چای وارد شد.

خشکم زد، چشم‌هایم گرد شد، بلا تکلیف مانده بودم که با ابراهیم آقا خوش و بش بکنم یا نکنم، جلوپایش بلند بشوم یا نشوم ولی هرچه بود ابراهیم آقا دوست چند و چندین ساله من و زمانی صاحب‌منصب یکی از ادارات دولتی بود ناچار جلوپایش بلند شدم و مثل اینکه ابراهیم آقا هم نیت مرا در صورت‌م خوانده باشد، بدون اینکه بروی خودش بیاورد لبخند تلخی زد و درون ملتهب و آشفته‌اش را زیر ماسکی از خنده دروغی پنهان کرد و گفت:

- حال شما خوبه؟

- به مرحمت تون ابراهیم آقا

- بچه‌ها چطورند؟

- سلام می‌رسونن، شما... اینجا... چطور مگه... اونجا...!

حالا... (اصلاً نمی‌دانستم چه می‌خواهم بگویم)

ابراهیم آقا یک استکان چای جلو دست آقای مدیر آموزشگاه گذاشت و یک فنجان هم جلو من و در این‌موقع مدیر آموزشگاه برای انجام کاری از پشت میز بلند شد و از اتاق بیرون رفت و من از فرصت استفاده کردم و از ابراهیم آقا پرسیدم:

مگر اینجا هم کاری کنید ابراهیم آقا؟

- گفت کار به اون‌صورت نه

گفتم: می‌دانم برای سرگرمی و رفع تنهایی و بیکاریست ولی... شما که بعد از ظهرها...

- بله از ساعت هفت بعد از ظهر که حاجی باقر بنگاه را تعطیل می‌کند، من بیکار می‌شوم و حوصله‌ام از بیکاری سر می‌رود، چند روزیست که از ساعت هفت شب تا ساعت ده شب برای کمک به آقای مدیر آموزشگاه که از دوستان قدیم بنده است به اینجا می‌آیم و کمک حالش هستم و گاهی آبی، چایی، چیزی برایش می‌آورم کارش آنقدرها سنگین

نیست.

- خب چیزی هم از این بابت می‌گیری؟
- هنوز که نگرفتم ولی فکر می‌کنم آخر برج چیزی بدهند.
- باید هم بدهند ابراهیم آقا، فکر می‌کنی چقدری بدهند؟
- هرچی دادند خوب است، بقول معروف کاجی به از هیچی است.
- خب از ساعت ده شب که بیکار می‌شوی تا صبح چکار می‌کنی؟
- استراحت می‌کنم.
- خوب شد بازنشسته شدی و...

در این موقع با ورود مدیر آموزشگاه رشتهٔ صحبت ما قطع شد و من هم کارم را انجام دادم و بیرون آمدم.

دیگر ابراهیم آقا را ندیدم تا چند روز قبل که آگهی مجلس ترحیم‌اش را در روزنامه خواندم. از طرف خانواده‌اش و ادارهٔ سابقش که در آن کار می‌کرد اعلان کرده بودند:

با نهایت تأسف باطلاع می‌رساند نیمه شب یکشنبه شادروان ابراهیم سخت‌جان که از صاحب‌منصبان خوشنام و خدمتگزار بازنشسته این وزارت‌خانه بود و عمری به صداقت و درستی به‌مام وطن خدمت کرده بود برحمت ایزدی پیوست مجلس ختم آن مرحوم روز فلان از ساعت فلان تا فلان در مسجد فلان برگزار می‌گردد.

- من نمی‌دانم خدا بیامرزد ابراهیم آقا کی فرصت پیدا کرده بود بمیرد. بهر حال به مجلس ختم آن مرحوم رفتم و مراسم شب هفت‌اش هم آبرومندانه برگزار شد و دو روز بعد از مجلس روز هفت ابراهیم آقا، همسرش با لباس سیاه و چادر سیاه بمنزل ما آمد و پاکتی به دستم داد که برایش بخوانم چون سواد نداشت و بچه‌هایش هم در منزل نبودند و به کسی هم اعتماد نکرده بود که نامه را بدهد برایش بخوانند.

نامه را از پاکت بیرون آوردم و خواندم:

- آقای ابراهیم سخت‌جان

باتقاضای استخدام مورخهٔ تیرساره شما بعنوان سرایدار در این مؤسسه موافقت می‌شود که از ساعت دوازده شب تا ساعت شش بامداد روز بعد، به سمت سرایدار در این مؤسسه انجام وظیفه کنید. لازم است

به محض وصول این نامه با در دست داشتن مدارک لازم بدایره کارگزینی
انستیتوی ساعت‌شمار عمر... خیابان... ساختمان... شماره... طبقه...
مراجعه کنید.

مدیر انستیتوی ساعت‌شمار عمر

پاره‌دوز تاریک آبادی

آن روز در اداره کل امور مسافرت و مهاجرت سمیناری ترتیب داده بودند تا دانشمندان و اندیشمندان و صاحب‌نظران، عقاید و افکار نظرات خود را پیرامون علل مهاجرت مردم شهرستانها به پایتخت ابراز کنند. منم بعنوان خبرنگار از طرف روزنامه در آن سمینار شرکت داشتم بدون اینکه حق دخالت و اظهارنظری در این زمینه داشته باشم.

پس از اعلام رسمیت جلسه بوسیله رئیس سمینار آقای دکتر خوش‌نشین، پشت تریبون قرارگرفت و کمی درباره فواید ده‌نشینی و خواص شهرستان نشینی و مضرات پایتخت نشینی صحبت کرد و گفت یکی از علل مهمی که شهرستانیها بخصوص جوانان شهرستانی را بطرف پایتخت می‌کشاند، لهجه زیبای تهرانی است. چون لهجه‌های شهرستانی مثل لهجه پایتختیها لطیف و شیرین و گوش‌نواز نیست، به این علت مردم به پایتخت می‌آیند تا بتوانند با لهجه شیرین پایتختی صحبت کنند که فرمایشات آقای دکتر مورد تصدیق و تأیید شرکت کنندگان در سمینار قرار گرفت جز دکتر شهرشناس. چون دکتر شهرشناس معتقد بود یکی از عوامل مهاجرت شهرستانیها به مرکز راه داشتن خیابانهای این شهر به یکدیگر است. مثلاً اگر کسی بخواهد از شرق پایتخت به جنوب یا شمال یا مغرب شهر برود، اگر از کوچه‌های بن‌بست عبور نکند، می‌تواند بدون برخوردن به هیچ مانعی به مقصد مورد نظرش برسد. که نظریه صائب دکتر شهرشناس هم مورد تأیید حاضران قرارگرفت جز پروفیسور «مشکل-یاب». عقیده پروفیسور بر این بود که علت کوچیدن و مهاجرت کردن مردم شهرستانها به مرکز و شلوغ کردن این شهر بی بندوبار و بی درودروازه خاصیت آفتاب این شهر است که تابستانها داغ است و زمستانها سرد.

پس از گفتگوهای بسیار و ابراز عقاید و نظرات مختلف از طرف

با خود گفتم می‌روم به یکی از رستورانهای شهر، غذایی می‌خورم و گلوبی تازه می‌کنم، گفتند: قبلاً کافه رستوران و آبجوفروشی و «بار» داشتیم حالا نداریم.

یعنی چه؟ این چه جور شهری است که قبلاً و پیش از آمدن من به این شهر مردمش همه چیز داشته‌اند و حالا ندارند. نکند خدای نخواستہ بلایی بر سر این شهر و ساکنانش نازل شده، چشمم به یک دکه کوچک واکسی افتاد مثل این که پیرمرد صاحب دکه داشت آخرین جفت کفش نیمداری را که تعمیر کرده بود واکس می‌زد تا برود.

به بهانه واکس زدن کفشم وارد نیمچه دکان تنگ و تاریکش شدم که نور یک لامپ بیست و پنج شمعی برق، فضایش را روشن نگه می‌داشت، سلامی کردم و کنار کرسیچه‌یی که بغل دستش قرار داشت نشستم و سر صحبت را با او باز کردم و هرطور بود رشته صحبت را به اوضاع شهر تاریک‌آباد کشاندم و منبأ شوخی گفتم:

پدر، مگر شهر شما نفرین شده است یا خدای نخواستہ بلای آسمانی بر این شهر نازل شده که یکباره هرچه مردمش داشته‌اند از آنها گرفته شده. چون از هر کس سراغ سینما یا محل تفریح و سرگرمی و ورزش و کافه و کاباره می‌گیرم جواب می‌دهد، سابقاً داشتیم حالا نداریم. ... مثل اینکه دست روی جای حساس پیرمرد گذاشتم.

لنگه کفشی را که به دست داشت کنار دستش روی زمین گذاشت و خیلی عصبی و برافروخته گفت ای کاش این شهر نفرین شده می‌بود، ای کاش بلای آسمانی بر سرش نازل شده بود، چیزی بر سر این شهر نازل شده که بلای آسمانی در مقابلش نعمت و مائده آسمانیست: احساس کردم دل پیرمرد پاره‌دوز خیلی پر است و قبل از اینکه من نشانی آن بلای بدتر از بلای آسمانی را از او بگیرم خودش اضافه کرد:

این بلا، بلای قوانین خلق الساعه در این شهر است این قوانین خلق الساعه این شهر را به وادی خاموشان مبدل کرده و ساکنینش را خاکستر نشین کرد.

اگر این قوانین خلق الساعه نبود امروز «تاریک‌آباد» ما به این صورت که می‌بینی نبود و منم پاره‌دوز نبودم و بدون اینکه منتظر سؤال

من بشود ادامه داد: حدود ده پانزده سال قبل یک فرماندار و یک رئیس
 نظمی به شهر تاریک‌آباد آمدند که خیلی خوشگذران و عیاش و اهل دل
 بودند و از اینکه شهر ما فاقد هرگونه سرگرمی و کافه رستوران، وسایل شب-
 زنده‌داری و خوشگذرانی بود سخت ناراحت شدند و معتقد بودند شهری که
 وسایل تفریح و سرگرمی نداشته باشد شهر مردگان است و مردم دل و دماغ
 کارکردن و حال و هوای ماندن در آن شهر را ندارند. مردم باید از
 زندگیشان لذت ببرند، باید محیط زندگی و کسب و کارشان دلگرم‌کننده و
 بانشاط باشد. کار و زحمت به جای خود تفریح و نشاط و سرگرمی و شب-
 زنده‌داری هم به جای خود. روی این اصل از کسبه معتبر و سرجنابانهای
 شهر در دارالحکومه دعوت کردند و جناب والی در آن جلسه بعد از مقدمه-
 چینی زیاد و ذکر فواید تفریح و گردش و ورزش و اثرات آن در وضع اقتصاد
 شهر و مردم شهر، مقصد و مقصود خودش را گفت و عده‌یی از کسبه و
 پولدارهای شهر را برای ایجاد و تأسیس مهمانخانه و کافه رستوران و
 کلوپ بازی و (بار) مخصوص مشروب‌فروشی و اینجور چیزها تشویق کرد
 و وقتی کسبه بعرض جناب‌والی رساندند مردم مخالفت خواهند کرد و
 خواهند گفت در یک شهر اسلامی با مردمی مسلمان ایجاد کافه رستوران و
 سینما و مشروب‌فروشی خالی از خطر نیست.

جناب‌والی و آقای رئیس نظمی قول همه‌گونه مساعدت دادند و
 تأکید کردند هرکس با ایجاد نشانه‌های تمدن در شهر «تاریک‌آباد»
 مخالفت کند سروکارش با دارالحکومه و مأموران جناب حاکم خواهد بود.
 وقتی آنها چنین اطمینانی به ما دادند عده‌یی از ما پا پیش گذاشتیم
 که یکی از آن عده هم من بودم که هرکدام بفراخور حال بساط عیش و
 عشرت و کلوپ بازی و از این جور چیزها برای بندگان خدا و ساکنان
 «تاریک‌آباد» فراهم کردیم، به بقیه کاری ندارم از خودم حرف می‌زنم...
 پیرمرد نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- من یک کافه رستوران «ساز و ضریبی» دایر کردم و فرستادم از
 تهران هم یک دسته مطرب و چندتا رقاصه آوردند و کافه من شد پاتوق اهل
 دل و مردم چشم و دل‌گرسنه تاریک‌آباد، دو سه سالی که آقای فرماندار
 خوشگذران و رئیس نظمی مهربانشان در تاریک‌آباد بودند کافه رستوران

من هم شده بود «پاتوق» شب‌زنده‌داران و میخوارگان و پیروان فلسفه خیام (خوش باش دمی که زندگانی این است) و نان من هم در روغن، چند باب مغازه و خانه خریدم کافه و رستورانم را توسعه دادم و داشت آبی زیر پوستم می‌رفت که از بد حادثه یا قضای روزگار «والی» شهر ما عوض شد و به شهر دیگری رفت و رئیس نظمیه‌مان را هم با خودش برد. حاکم جدیدی که بشهر ما آمد از آن خشکه مقدسهایی بود که نماز جماعتش روزی سه نوبت در مسجد جامع شهر قضا نمی‌شد و پر واضح است رئیس نظمیه‌یی هم که با خودش آورده بود از نظر زهد و تقوی کم از سلمان فارسی نمی‌آورد و دست کمی از جناب والی نداشت در نتیجه دو روز بعد در کافه رستوران من و دیگران را بستند و به دنبال صدور فرمان جناب حاکم جدید دایر به برچیدن اماکن فساد، مأموران دارالحکومه که تا پریروز پشتیبان ما بودند با کمک مردم متدین و تازه مسلمان شده تاریک‌آباد بساط مرا غارت کردند و در یک چشم بهم زدن داروندارم را به تاراج بردند چون تا قبل از آمدن حاکم جدید نمی‌دانستند شرب خمر جزو «معاصی کبیره» است.

هرچه داشتم و نداشتم فروختم و به طلبکارها دادم و بدهکاری‌های کافه‌ام هم علاوه بر آنچه از رستورانم در موقع غارت به غنیمت بردند طلبهایم را هم ندادند.

لا‌علاج خانه‌نشین شدم تا دو سال بعد که این حاکم عوض شد. حاکم جدید تاریک‌آباد خیلی ورزش دوست بود، همینطور رئیس نظمیه‌یی که با خودش آورده بود.

اولین کاری که کردند از محل اعتبارات دولتی یک استادیوم ورزشی در تاریک‌آباد ساختند، تیمهای ورزشی تشکیل دادند تیم فوتبال و والیبال و بسکتبال و کشتی و وزنه‌برداری و غیره درست کردند و در جلسه‌یی هم که در دارالحکومه تشکیل شده بود حاکم جدید مردم را برای ایجاد باشگاههای ورزشی و سرمایه‌گذاری جهت باشگاههای تفریحات سالم ترغیب و تشویق کرد و من هم که بعد از غارت و چپاول کافه رستورانم به خاک سیاه نشسته بودم از شنیدن این خوش‌خبری جانی گرفتم و برای جبران ضررهای کافه غارت شده‌ام، با کلاه کلاه کردن و قرض و قوله و فروش بقیه داروندارم یک باشگاه تفریحات سالم درست

کردم که الحق والانصاف باشگاه آبرومندی هم بود و محلی بود برای وقت‌گذرانی جوانهای بیکار شهر که اوقات فراغتشان را در باشگاه من به بازی فوتبال دستی و بولینگ و «بیلپارد» و «کراسول» و «دومینو» و پینگ‌پنگ و غیره بگذرانند. خدا می‌داند من بدبخت چه زجری کشیدم و متحمل چه هزینه‌های سنگینی شدم تا توانستم این باشگاه را براه بیندازم. تا وقتی فرماندار ورزش‌دوست و رئیس نظمیۀ ورزشکارما در این شهر بودند کاروبار من هم سکه بود و توانستم قرض و قوله‌هایم را بدهم و چاله‌چوله‌های ضرر قبلی را پرکنم. و دکان و مغازه و خانه‌هایی از نو بخرم. جوانهای تاریک‌آباد هم در این باشگاه سرشان گرم بود و کمتر مزاحم زنها و دخترهای مردم و ناموس تاریک‌آبادی‌ها می‌شدند، سه سال از این قضیۀ گذشت که حاکم ورزش‌دوست و رئیس نظمیۀ ورزشکارما عوض شدند و به شهر دیگری رفتند، وقتی حاکم جدید و رئیس نظمیۀ جدید آمدند معلوم شد که باشگاه من ظرف این سه سال یک باشگاه تفریحی سالم نبوده بلکه قمارخانه‌یی بوده که بازیکنان در موقع بازی بیلپارد و فوتبال-دستی و پینگ‌پونگ سر پول باهم شرط می‌بستند و قمار می‌کردند و سرهم رامی‌تراشیدند و پرواضح است که در یک شهر اسلامی مثل تاریک‌آباد آنهم با داشتن حاکمی مسلمان و رئیس نظمیۀ بی‌مسلمانتر وجود یک چنین باشگاه یا قمارخانه‌یی جز داغ‌ننگ بر پیشانی مردمش چیز دیگری نمی‌توانست باشد. به دستور جناب والی باشگاه را بر سر صاحبش که من باشم خراب کردند و تاخشت و گلش را به تاراج بردند. و دوباره من به خاک سیاه نشستم و هرچه برایم مانده بود به تدریج فروختم و باعث اصل و فرع و نزول بدهکاریهایم به طلبکارها دادم، دو سال بعد حاکم دیگری به تاریک‌آباد آمد که مردی بود مردمدار و رؤوف و مهربان عین بره‌گوسفند، خدا نگهدارش باشد کار به کار احدی نداشت و معتقد بود.

بهشت آنجاست کازاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد
هر کس هر کاری می‌کرد ماسورانش کاری به کارش نداشتند،
پول پله‌یی دست و پا کردم و قهوه‌خانه‌یی براه انداختم و چند منقل برنجی و
چند تا وافور چوب (کهور) و حقۀ چینی ناصرالدین‌شاهی هم در بساط
گذاشتم و تا وقتی این حاکم در تاریک‌آباد حکومت می‌کرد قهوه‌خانه

منهم پر از مشتری بود از بخت بد حاکم بعدی نه تنها کار بکار همه داشت بلکه عضو انجمن تسلیح اخلاقی جهانی هم بود و یکی از دشمنان سرسخت «دود» بشمار می رفت که باز پرواضح است با آمدن این حاکم سختگیر مأموران حکومتی و مردم تاریک آباد که تازه یادشان آمده بود تریاک کشیدن از معاصی کبیره بشمار می رود چه به روز من و قهوه خانه ام آوردند تا این یکی هم رفت، و حاکم بعدی آمد، بطوری که می گفتند و خودش گفته بود این حاکم تحصیلاتی را در فرنگستان تمام کرده بود و با زندگی فرنگیها و تمدن شهری آن دیار آشنائی کامل داشت و همینکه فهمید شهر قدیمی و زیبای ما سینما ندارد، در دارالحکومه چنان کف دستی از روی تأسف به پشت دست دیگرش زد که صدایش چند محله پایین تر به گوش من رسید و وقتی به من گفتند که حاکم جدید خیلی متمدن و امروزی و تحصیل کرده است و برای آشنا کردن مردم تاریک آباد با تمدن غربی و فرنگی از میان مردم برای ایجاد یک سینمای مدرن داوطلب می خواهد پاشنه های گیوه را ورکشیدم و داوطلبانه پا به میدان تمدن گذاشتم و با کلاه کلاه کردن و گرفتن قرض نزولی از یکی از بانکهای تاریک آباد سینمای مجهز و زیبای «آرزو» را در میدان «خیال» شهر تاریک آباد ساختم و این همان سینمایی بود که بعد از رفتن حاکم سینما دوست، بدستور جانشینش و به دست مأموران دارالحکومه و با کمک تاریک آبادی ها درهم کوبیده شد و به آتشش کشیدند، چون حاکم بعدی سینما دوست نداشت و معتقد بود سینما اخلاق مردم و بخصوص جوانها را فاسد می کند. در دست ندهم یک حاکم آمد «کفتر باز بود» و مردم هرچه پول داشتند دادند کبوتر خریدند، سال بعد حاکم جدید همه کبوترهایشان را سربرید چون پرواز کبوترها را برای هواپیماها خطرناک می دانست. یکی آمد سوارکار بود و مسابقات اسبدوانی ترتیب داد و مردم الاغهایشان را تبدیل به اسب کردند، جانشینش گاو باز بود، مردم را واداشت اسبهایشان را تبدیل به گاو کنند. یک حاکم آمد مرض فواره سازی داشت و در هر کوی و برزن و کوچه و پس کوچه بی یک حوض با دوتا فواره ساخت، حاکم بعدی برای گشاد کردن خیابانها و حل مشکل ترافیک فواره ها را شکست و حوضها را پر کرد. یک حاکم آمد «خاکشیرخ مال» دوست داشت همه مردم تاریک آباد را

و داشت از دم خاکشیر یخمال بخورند او که رفت جانشینش از خاکشیر
 یخمال بدش می‌آمد و هر کس خاکشیر یخمال می‌خورد جلو دارالحکومه
 درازش می‌کردند و به شلاقش می‌بستند... گفتم: با این حساب تو دیگر
 چرا در تاریک‌آباد ماندی؟ ... پیر مرد یک نصف سیگار دیگر از قوطی
 سیگار ورشوپی میراث پدری‌اش بیرون آورد و با لبخند تلخی گفت:
 منتظرم که حاکم بعدی بیاید و از او بپرسم که سیگارم را باید بعد
 از این با نی سیگار بکشم یا بی نی سیگار؟! !

سیاحتنامه

سالها بود که آرزوی رفتن به خارج از کشور بخصوص پاریس و دیدن دیدنیهای آن دیار را داشتم. شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای مطلب خود کاسران شدم.

... دری به تخته خورد و برای مدت بیست روز منم برای اولین بار راهی فرانسه و «پاریس» شدم و با خرید یک بلیت دوسره توریستی مثل «آوار» بر سر دوستی که از زبانش در رفت و ایام عید در تهران یک «بفرما» زد در خرداد در پاریس خرابش شدم و چون از من خواست که اگر مطلبی جایی نوشتم اسمی از ایشان نبرم منم امثال امر می کنم.

می دانید که راه و رسم ما قلم بدستهای مطبوعات و بهتر است بگویم عادت ما مطبوعاتیها این است که اگر به جایی مسافرت کنیم ولو این مسافرت به «قم» برای زیارت باشد چیزی می نویسیم و بنده هم از این قاعده و قانون مستثنی نیستم و طبق روال مرضیه همکاران محترم مطبوعاتی خواستم سفرنامه‌یی بابت این مسافرت بیست روزه بنویسم ولی دیدم منکه محقق نیستم که بگویم رفتم به پاریس و فلان کتابخانه را بازدید کردم و دیوان خطی (ابوشکور بلخی) را به خط خود آن مرحوم در کتابخانه دیدم و از روی آن میکروفیلم تهیه کردم. جامعه شناس و متفکر نبودم که در این مدت روی جامعه اروپایی مثل جامعه شناسان خودمان تحقیق و تتبع کنم. شاعر و نقاش و موسیقیدان و هنرمند نبودم که توشه‌یی از مجامع هنری آن دیار برای خوانندگان عزیز به ارمغان بیاورم. باستان شناس نیستم که با دیدن تابوت رامسس سوم فرعون چهار هزار سال پیش مصر در موزه «لوور» پاریس تاریخچه بنویسم، اقتصاددان نبودم که سطح درآمد مردم آن سامان را با هزینه زندگیشان بسنجم و شاخص تعیین کنم و مقایسه گیری کنم و از این حرفها.

روش سفرنامه نویسی را هم بلد نیستیم که مثل «این بطوطه طنجه‌ای» و «مارکوپولوی ونیزی» و «ناصرخسرو قبادیانی» خودمان سفرنامه بنویسیم. دست خالی هم نمی‌شد از سفر برگشت، پول خرید سوغاتی هم برای همه شما نداشتیم چرا دروغ بگویم. ماشاالله یکی دو نفر که نیستید دیدم بهترین راهش این است که رونوشت نامه‌یی را که برای آن دوست عزیزم که در این چند روزه در پاریس میزبانم بود نوشتیم برای شما هم نقل کنیم. چه کنیم؟ برگ سبزیست تحفه درویش.

بیست و پنجم خردادماه ۲۵۳۵

ای نامه که می‌روی بسویش از جانب من بیوس رویش پرویز عزیز و دوست مهربانم را قربان می‌روم. پس از عرض سلام با آرزوی موفقیتهای بیشتر، سلامتت را از درگاه خداوند متعال خواهانم و از زحماتی که در این مدت به خاطر من متحمل شدی عذر می‌خواهم، هرچه از محبت‌های تو نسبت به خودم بنویسم کم نوشتم که آنها بجای خود ولی مختصرگله‌یی از تو و بخصوص مردم شریف و نجیب پاریس و اخلاق و رفتارشان دارم که نمی‌توانم عنوان نکنم امیدوارم از من رنجیده خاطر نشوید. دوست عزیز، در این مدت بیست روزی که من در پاریس مهمان تو بودم، تو مرا برای دیدن یکی از این صحنه‌ها که عکسش را در زیر می‌بینی نبردی. این سه صحنه از معلق زدن یا آکروبات بازی رانندگان تهرانی است که در یک روز در سه خیابان مختلف تهران اتفاق افتاده. و زیر عکس که در روزنامه کیهان شانزدهم خرداد ۲۵۳۵ چاپ شده نوشته‌اند.

(... اتومبیل‌هایی را که در عکس می‌بینید در سه حادثه مختلف در تهران واژگون شده‌اند. یکی از اتومبیل‌ها تا کسی است که در خیابان «شاه‌آباد» تهران واژگون شده و دو اتومبیل دیگر که سواری هستند در چهارراه «یوسف‌آباد» و خیابان «پاستور» دچار حادثه شده‌اند (یعنی برای خنده و تفریح مردم معلق زده‌اند) خوشبختانه این سه حادثه تلفات جانی بیار نیاورده و تنها رانندگان آسیب مختصری دیده‌اند... و چون خودت روزنامه-

نویسن هستی می دانی که حادثه از نظر ما وقتی مهم است و کلمه (متأسفانه) را زمانی برای آن بکار می بریم که حداقل شش هفت نفری در آن حادثه لت و پار شده باشند و گرنه در غیر اینصورت برای ما جای کمال (خوشوقتی و خوشبختی) است و این را هم باید اضافه کنم که در همان روز در سایر خیابانهای تهران و نقاط مختلف شهر (به شهرستانها کاری ندارم) نظیر این حوادث بسیار اتفاق افتاده که متأسفانه خبرنگار عکاس روزنامه فرصت نکرده از آنها عکس بگیرد و گرنه حادثه ها بیشتر از این می شد و بطور قطع در خیابانهای پاریس هم نظیر این حوادث اتفاق افتاده بوده که تو کم - لطفی کردی و مرا برای تماشا نبردی که من لذت ببرم و دلم باز بشود.

گله دیگرم از رانندگان پاریسی است، که بنظر من آدمهایی ترسو و بی شهامت اند، چون در ساعات مختلف شب و روز، دیدم که سرچهار - راهها، در حالیکه نه افسر پلیس وجود داشت و نه پلیس راهنمایی ناظر اعمال آنها بود که نمره شان را بردارد این رانندگان مدتها (سه چهار دقیقه) پشت چراغ قرمز می ایستادند و صبر می کردند تا چراغ سبز شود حال آنکه می توانستند دور از چشم پلیس از چراغ قرمز عبور کنند و نمی کردند و این خیلی بد است آدم باید نترس باشد، شهامت داشته باشد وقتی دید پلیس راهنمایی و افسر پلیس ناظر اعمال او نیست حتماً از چراغ قرمز رد بشود و وارد خیابان عبور ممنوع بشود، به علامت گردش به چپ ممنوع و گردش به راست ممنوع اعتنا نکند، در محل توقف ممنوع بایستد و اتومبیلش را پارک کند حال آنکه کراراً دیدم و شاهد بودم که رانندگان پاریسی بدون وجود و حضور پلیس و افسر راهنمایی وارد کوچه یا خیابانی که ورود ممنوع بود نمی شدند و عجیبتر اینکه دیدم خودت هم مثل رانندگان پاریسی رانندگی می کنی و بکلی منحرف شده ای و راه و رسم دیرینه خودمان را فراموش کرده ای یعنی می خواهی بگویی که آب و هوای پاریس طور است که ظرف سه چهار سال آدم را بکلی عوض می کند و اخلاقش را ناسد می کند؟ زهی افسوس!

نکته دیگر مسئله اشغال جمع کردن رفتگران پاریسی بود که وقتی کیسه های محتوی اشغال را جابجا می کردند چنان با احتیاط این کار را انجام می دادند که یک مثقال از این اشغالها به زمین نمی ریخت!

روش سفرنامه‌نویسی را هم بلد نیستم که مثل «این بطوطه طنجه‌ای» و «مارکوپولوی ونیزی» و «ناصرخسرو قبادیانی» خودمان سفرنامه بنویسم. دست خالی هم نمی‌شد از سفر برگشت، پول خریدسوغاتی هم برای همه شما نداشتم چرا دروغ بگویم. ماشاالله یکی دو نفر که نیستید دیدم بهترین راهش این است که رونوشت نامه‌ی را که برای آن دوست عزیزم که در این چند روزه در پاریس میزبانم بود نوشتیم برای شما هم نقل کنیم. چه کنیم؟ برگ سبزیست تحفه درویش.

بیست و پنجم خردادماه ۲۵۳۵

ای نامه که می‌روی بسویش از جانب من بیوس رویش پرویز عزیز و دوست مهربانم را قربان می‌روم. پس از عرض سلام با آرزوی موفقیت‌های بیشتر، سلامت را از درگاه خداوند متعال خواهانم و از زحماتی که در این مدت به خاطر من متحمل شدی عذر می‌خواهم، هرچه از محبت‌های تو نسبت به خودم بنویسم کم نوشتیم که آنها بجای خود ولی مختصرگله‌ی از تو و بخصوص مردم شریف و نجیب پاریس و اخلاق و رفتارشان دارم که نمی‌توانم عنوان نکنم امیدوارم از من رنجیده خاطر نشوید. دوست عزیز، در این مدت بیست روزی که من در پاریس مهمان تو بودم، تو مرا برای دیدن یکی از این صحنه‌ها که عکسش را در زیر می‌بینی نبردی. این سه صحنه از معلق زدن یا آکروبات‌بازی رانندگان تهرانی است که در یک روز در سه خیابان مختلف تهران اتفاق افتاده. و زیر عکس که در روزنامه کیهان شانزدهم خرداد ۲۵۳۵ چاپ شده نوشته‌اند.

(... اتومبیل‌هایی را که در عکس می‌بینید در سه حادثه مختلف در تهران واژگون شده‌اند. یکی از اتومبیل‌ها تا کسی است که در خیابان «شاه‌آباد» تهران واژگون شده و دو اتومبیل دیگر که سواری هستند در چهارراه «یوسف‌آباد» و خیابان «پاستور» دچار حادثه شده‌اند (یعنی برای خنده و تفریح مردم معلق زده‌اند) خوشبختانه این سه حادثه تلفات جانی بیار نیآورده و تنها رانندگان آسیب مختصری دیده‌اند... و چون خودت روزنامه-

نویسن هستی می دانی که حادثه از نظر ما وقتی مهم است و کلمه (متأسفانه) را زمانی برای آن بکار می بریم که حداقل شش هفت نفری در آن حادثه لت و پیا شده باشند و گرنه در غیر اینصورت برای ما جای کمال (خوشوقتی و خوشبختی) است و این را هم باید اضافه کنم که در همان روز در سایر خیابانهای تهران و نقاط مختلف شهر (به شهرستانها کاری ندارم) نظیر این حوادث بسیار اتفاق افتاده که متأسفانه خبرنگار عکاس روزنامه فرصت نکرده از آنها عکس بگیرد و گرنه حادثه ها بیشتر از این می شد و بطور قطع در خیابانهای پاریس هم نظیر این حوادث اتفاق افتاده بوده که تو کم - لطفی کردی و مرا برای تماشا نبردی که من لذت ببرم و دلم باز بشود.

گله دیگرم از رانندگان پاریسی است، که بنظر من آدمهایی ترسو و بی شهامت اند، چون در ساعات مختلف شب و روز، دیدم که سرچهار - راهها، در حالیکه نه افسر پلیس وجود داشت و نه پلیس راهنمایی ناظر اعمال آنها بود که نمره شان را بردارد این رانندگان مدتها (سه چهار دقیقه) پشت چراغ قرمز می ایستادند و صبر می کردند تا چراغ سبز شود حال آنکه می توانستند دور از چشم پلیس از چراغ قرمز عبور کنند و نمی کردند و این خیلی بد است آدم باید نترس باشد، شهامت داشته باشد وقتی دید پلیس راهنمایی و افسر پلیس ناظر اعمال او نیست حتماً از چراغ قرمز رد بشود و وارد خیابان عبور ممنوع بشود، به علامت گردش به چپ ممنوع و گردش به راست ممنوع اعتنا نکند، در محل توقف ممنوع بایستد و اتومبیلش را پارک کند حال آنکه کراً دیدم و شاهد بودم که رانندگان پاریسی بدون وجود و حضور پلیس و افسر راهنمایی وارد کوچه یا خیابانی که ورود ممنوع بود نمی شدند و عجیبت اینکه دیدم خودت هم مثل رانندگان پاریسی رانندگی می کنی و بکلی منحرف شده ای و راه و رسم دیرینه خودمان را فراموش کرده ای یعنی می خواهی بگویی که آب و هوای پاریس طور است که ظرف سه چهار سال آدم را بکلی عوض می کند و اخلاقش را ناسد می کند؟ زهی افسوس!

نکته دیگر مسئله اشغال جمع کردن رفتگران پاریسی بود که وقتی کیسه های محتوی اشغال را جابجا می کردند چنان با احتیاط این کار را انجام می دادند که یک مثقال از این اشغالها به زمین نمی ریخت!

مثل اینکه نوبرش را آورده بودند یا کیسهٔ محتوی زعفران قاین را می‌خواستند درون اتوبیلهای زباله کش بیندازند که از کثرت نظرتنگی حاضر نبودند ذره‌ای از آن کثافات به روی زمین بریزد یا تکه‌ی کف خیابان بیفتد. مگر قیمت زباله و کثافت و آشغال در پاریس چقدر است و خاکروبه در آنجا چه ارزشی دارد که رفتگران پاریسی اینهمه در جمع‌آوری آن خست بخرج می‌دهند؟ قربان همت و علو طبع سپورهای خودمان بروم که آشغال و کثافت در نظرشان دو پول سیاه ارزش ندارد و وقتی می‌خواهند یک سطل زباله متعلق به منزلی را درگاری دستی‌شان بریزند نصف و بلکه دوسوم محتویات سطل را پخش خیابان می‌کنند و خم بر ابرو نمی‌آورند و در موقع جابجا کردن زباله و سطلهای آشغال شعارشان این است (بریز و پاش و بیخش و بده) ولی من در پاریس آنقدر خست و دقت در جمع‌آوری زباله‌ها از رفتگران پاریسی دیدم که دلم گرفت و این بد است.

اگر یادت باشد یک روز مرا با خودت سوار اتوبوس کردی و من هرچه نگاه کردم چرم یکی از صندلیهای این اتوبوسها را شکم دریده و وصله‌خورده و پاره و پوره ندیدم. مگر یک قلمتراش یا تیغ ژیلت یا دست بالا می‌گیریم قیمت یک چاقوی ضامن‌دار چند است که یک فرانسوی یا پاریسی قادر به خریدن آن نیست که با آن چاقو و تیغ و «گزلیک» رویهٔ صندلیهای اتوبوسها را پاره کند؟ صندلی اتوبوس که برای نشستن مسافر نیست برای پاره کردن است بخدا اگر تو بیایی به تهران و مهمان خودم باشی و یک روز تورا با خودم سوار یکی از اتوبوسهای شهر خودمان بکنم یک صندلی سالم نمی‌بینی، مگر مردم پاریس چه چیزشان از ما کمتر است؟ دوست عزیز. می‌دانی که مملکت ما بحمدالله یک مملکت اسلامی است و در آن (شرب خمر) و نوشیدن هر نوع مسکرات شرعاً ممنوع است ولی دیدم در پاریس مردم کافر همه شراب و ویسکی و عرق می‌نوشند و از همه بدتر اینکه مست نمی‌کنند، چاقو نمی‌کشند، شکم پاره نمی‌کنند، عربده نمی‌کشند و جان کلام در این مدت که در پاریس مهمان تو بودم (یک نعرهٔ مستانه زکس ما نشنیدیم) و این خیلی بد است. پس خاصیت این عرق خوری چیست؟ عرق خوری که در پایان آن کتک کاری و چاقو-کشی و شکم پاره کردن و به کلانتری و دادسرا و زندان و سر (دار) رفتن

نباشد به چه درد می خورد و این چه عرق خوریست؟ پس بگو بجای (می) آب بنوشند.

دیدم مردم پاریس خانه (بالزاک) نویسنده معروفشان را همچنان دست نخورده نگاه داشته اند و بعد از فوت آن خدا بیامرزان را بصورت موزه و یک بنای تاریخی و باستانی درآورده و نگهداری اش می کنند. مگر بالزاک کی بود؟ یک نویسنده مقروض مگر بیشتر بود؟ نوپرش را آورده اند؟ ما خانه نویسنده را در زمان حیاتش بر سرش خراب می کنیم چون حیثاً خارج محدوده ساخته شده است!

مردمی (ندید بدیدتر) و تازه بدوران رسیده تر از مردم پاریس ندیدم، بخدا ما بناهای تاریخی بی، خراب کردیم و می کنیم که خانه بالزاک با همه یال و کوپالش «پستو» و صندوقخانه آنها هم نمی شود.

دوست عزیز! تا آنجا که من دیدم ماشاءالله تن و توشه تو برای کتک کاری و گرفتن حقت از دیگران پریدک نبود و یک تنه در دعوا و کتک کاری سه چهار نفر را بخوبی حریفی ولی تعجب می کنم وقتی باتفاق برای خرید به مغازه خواربار فروشی یا قصابی می رفتیم تو در انتهای صف نوبت خرید می ایستادی حال آنکه کسانی که جلو تو قرار داشتند مشتی پیرزن یا پیرمرد یا دختر بچه و پسران خردسال بودند که تو با یک مشتی می توانستی همه را کنار بزنی و زودتر خریدت را بکنی و مرا آنهمه در صف انتظار معطل نکنی، مگر نمی دانی که بزرگان گفته اند (وقت طلاست) و تو این طلای من و خودت را در صف نوبت به باد هوا می دادی در حالیکه زور داشتی و می توانستی استفاده کنی و نکردی و این خیلی بد است. مگر نشنیدی که شاعر میفرماید:

برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی

که در نظام طبیعت ضعیف پامال است

و آنوقت تو با داشتن آنهمه زور و قوت نمی توانستی از پس مشتی پیرزن و پیرمرد عصا بدست و بچه های خردسال بر آبی و حقت را زودتر بگیری و خودت و مرا در صف معطل نگه نداری؟ و یا پارتی بازی کنی که صاحب مغازه زودتر کارت را راه بیندازد. اگر یادت باشد وقتی با اتومبیل تو از

پاریس به سویس می‌رفتیم بین راه و در بیابانهای خدا دیدم کیوسک تلفن نصب کردند از شما پرسیدم در این بیابان، کنار جاده اتومبیل رو چرا تلفن گذاشته‌اند؟ جواب دادی این تلفن مخصوص رانندگانی است که چنانچه اتومبیلشان بین راه خراب شد و راننده از تعمیر اتومبیلش عاجز ماند بوسیله این تلفن به نزدیک‌ترین تعمیرگاه اطلاع بدهد تا بیایند عیب اتومبیلش را برطرف کنند و من به خیالم تو شوخی می‌کنی. وقتی از اتومبیل پیاده شدم و گوشی تلفن را برداشتم و دیدم کار می‌کند خیلی به نظرم عجیب آمد، همانجا خواستم برای خنده و خوشمزگی سیم‌گوشی تلفن را ببرم و قطع کنم تو نگذاشتی و این خیلی بد است.

وقتی با اتفاق در ژنو خدمت آقای جمالزاده نویسنده معروف رسیدیم (با اینکه فرصت کم بود و نشد آنطور که باید و شاید از محضر استاد استفاده کنیم) چون تو اتومبیلت را برای سرویس به تعمیرگاهی در ژنو داده بودی آقای جمالزاده لطف کردند و تلفنی یک تا کسی خواستند و از روی ساعت (دقیقاً یادم است) چهار دقیقه بعد آقای جمالزاده گفتند تا کسی حاضر است. مگر مردم سویس یا پاریس نمی‌دانند (عجله کار شیطان است) ما در اینجا برای بردن عروس به حجله تا کسی تلفنی می‌خواهیم برای حمام زایمان او می‌رسد و تازه دو قورت و نیمش هم باقیست و چیزی دستی طلبکارمان می‌شود و در آنجا ظرف چهار دقیقه تا کسی تلفنی حاضر شد. مگر مویش را آتش زده بودند. رفیق عزیز، در این سفر لطف کردی و مرا با همان اتومبیلت از سویس به (ونیز) شهر تاریخی و زیبای شمال ایتالیا بردی، خیلی ممنون، خیلی متشکر و تا عمر دارم محبت‌هایت را فراموش نمی‌کنم ولی تو در طول این سفر سه چهار هزار کیلومتری (رفت و برگشت) یک منظره دلپذیر که باعث تسکین اعصاب و آرامش خاطر من بشود نشانم ندادی، هرچه نشان دادی در دو طرف جاده مثل شمال خودمان یا چمن بود یا سبزه بود یا گل بود یا جنگل بود یا کوههای پر برف و سرسبز (مون بلان) و غیره بود حال آنکه من انتظار داشتم چند صحنه تصادف خونین و بهم خوردن چند اتوبوس و کامیون و سواری و تانکر نفتکش نشانم بدهی و تو این لطف را از من دریغ کردی و این خیلی بد است انشاءالله به تهران که آمدی و مهمان من شدی خودم ترا از طریق جاده هراز به شمال می‌برم اگر دوتایی

در رودخانه هراز نیفتیم یا کوه بر سرمان ریزش نکند و رنده بگور نشویم و سنگ کوه‌های کنار جاده، سقف اتومبیلمان را سوراخ نکند و بهر تقدیر عمرمان به دنیا باقی باشد آنقدر صحنه‌های خونین تصادف و حوادث عجیب و غریب رانندگی نشانت بدهم که برای هفت پشتت بس باشد و اگر بس نبود تو را از طریق جاده قم به جنوب و شرق کشور می‌برم،

تا ببینی که راه یعنی چه راه بدتر ز چاه یعنی چه

حسن راه‌های شوسه و اسفالتی ایران این است که همه بهم راه دارند و مثلاً شما می‌توانی با اتومبیل از تبریز آذربایجان به خاش بلوچستان بروی، البته اگر عمری باقی بماند.

خوب شد یادم آمد، قبل از اینکه من به پاریس بیایم و مزاحمت بشوم تلویزیون خانه‌مان خراب شده بود تلفن کردیم به تعمیرگاه مخصوص همان مارک تلویزیونی که داریم که یک نفر را بفرستند و تلویزیون ما را تعمیر کند الان متجاوز از یکماه است که ما منتظریم، من به سفر رفتم از سفر پنج هزار کیلومتری پاریس برگشتم او هنوز از تعمیرگاهش به خانه ما نرسیده و قرار است سه‌شنبه هفته آینده بیاید و تو برای تعمیر تلویزیونت ساعت ۱۲ ظهر تلفن کردی، دو بعد از ظهر آمد. و تلویزیونت را فی‌المجلس همانجا اصلاح کرد و رفت از قول من به آن تعمیرکار فرانسوی بگو فلانی سلام رساند ولی گفت که از طرز کارت هیچ خوشم نیامد، چنین کاری که ظرف دو ساعت و با این عجله صورت بگیرد اساسی نیست و حتماً سمبل کاری و سرهم بندیست و این خیلی بد است.

عجیبترین چیزی که در این سفر چه در پاریس، چه در (ژنو) و چه در (ونیز) و چه در شهرهای بین راه نظر مرا جلب کرد، وجود پرندگان، بخصوص کبوتران چاهی بود که تعدادشان قابل شمارش نبود و این کبوترها آزادانه در کوچه‌ها و میادین و پیاده‌روها میان مردم راه می‌رفتند و می‌دیدم بعضی از بچه‌ها و خانمها و پیرمردان و پیرزنان و جوانان جلو آنها دانه می‌پاشیدند و نان خرد می‌کردند و جلو آنها می‌ریختند تا کبوترها بخورند و یا می‌دیدم کبوترها روی دست و شانه مردم بدون ترس و وا همه می‌نشستند و از کف دست آنها دانه بر می‌چیدند! مگر اهالی آن دیار نمی‌-

دانند گوشت کبوتر لذیذ و خوردنی است و مخصوصاً گوشت کبوتر کباب شده و (طاس کباب) کبوتر با (می) مزه و نشئه و کیف دیگری دارد؟ تا چند سال قبل از همین کبوترهای چاهی هزاران هزار (بهمان تعداد بلکه بیشتر کبوترهایی که در آنجاها دیدم) در صحن مطهر حضرت رضا علیه السلام در مشهد راه می‌رفتند و آزادانه می‌پریدند و لای دست و پای مردم «ولو» بودند و زوار جلو کبوترهای حضرت رضا (ع) گندم می‌ریختند. پارسال که به مشهد رفتم اثری از کبوترهای حضرت در صحن مطهر ندیدم از یکی دو نفر دوستان مشهدی‌ام پرسیدم پس کبوترهای حضرت چه شدند؟ جواب داد همه را خوردیم. پرسیدم چرا؟ گفت اولاً گوشت لذیذی داشتند ثانیاً موقع پرواز وارد دهانه موتورجت‌ها و هواپیماها می‌شدند و ضایعه بوجود می‌آوردند این بود که یک قسمتش را مردم مشهد و خدام خوردند بقیه‌اش را هم مأموران سر بریدند.

عجیبتر از همه اینها دیدم به بدنه اتوبوسهای پاریس نام مبدأ حرکت اتوبوس و مقصد آن نوشته شده که این کار بسیار خوب است ولی عجیب این بود که وقتی اتوبوس از مبدأ حرکت می‌کرد درست بهمان مقصدی می‌رفت که به بدنه اتوبوس نوشته شده بود و این خیلی بد است در شهر ما تهران، وقتی مثلاً بر بدنه اتوبوس می‌نویسند مبدأ (میدان سپه) مقصد (میدان بیست و چهار اسفند) این اتوبوس از میدان شوش حرکت می‌کند و مسافرش را در میدان (کندی) پیاده می‌کند در نتیجه مسافران و مردم و بخصوص شهرستانیهایی که به تهران می‌آیند دیگر سردرگم نمی‌شوند دوست عزیز می‌خواهی نظر مرا درباره سوئیس و شهر معروفش (ژنو) بدانی اگرچه نظر هم ندهم مهم نیست ولی به نظر من سوئیس به - بیمارستان مجهز و (دارالشفائی) می‌ماند. که قادر است هرگونه بیماری (هرچند بیماریش صعب‌العلاج باشد) شفا بدهد ولی حقیقتش را اگر بخواهی من در همان مدت توقف کوتاه‌مان در سوئیس و در این دارالشفای داشتم مریض می‌شدم، چون جرأت نمی‌کردم ته سیگار و آب دهان و کاغذ پاره‌های اضافی جیبم را در پیاده‌رو و خیابانهای این شهر بیندازم و داشتم خفه می‌شدم. خیابان را برای این می‌سازند که مردم آن شهر راحت باشند بهر کجا که رسیدند ته سیگارشان را بیندازند ته مانده سیب‌گاززده و

پوست موزشان را پرت کنند، اگر در کوچه یا خیابان خلوتی عبور می کنند و دیوار تمیزی پیدا کردند رو بدیوار و پشت به خلاق بايستند و دو پایشان را آزادانه از هم باز کنند و با خیال راحت تا اختتام کاریک ترانه روز را هم زیر لب زمزمه کنند نه اینکه آدم جرأت نداشته باشد حتی ته سیگارش را در خیابان بیندازد و این خیلی بد است.

راستی یادم رفت بگویم وقتی با هواپیما به ایران باز می گشتم داخل هواپیما دو نفر ایرانی دیگر همسفر من بودند که با هم گفتگو داشتند یکیشان شروع کرد به تعریف کردن از شهرهای آن جا، که پاریس چنین است و «ویشی» چنان، سوئیس چنان است و آلمان چنین و دوستش در جواب گفت اگر ما (بی حیا منظورش ما ایرانیها و هموطنان خودش بود) شش ماه برویم به آنجا، آنجا را هم مثل اینجا می کنیم! بجان عزیزت نباشد بمرگ خودم چنان عرق ملی ام بجوش آمد و رگهای گردنم ورم کرد که اگر نزدیک تهران نبودیم دوتائی شان را از پنجره هواپیما ببینم پرت می کردم ولی دیدم این چه کاریست که بکنم، عمر مسافرت کوتاهست چرا دو هموطنم را آنهم نزدیک مقصد از خودم برنجانم؟ مطلب دیگری که به نظر رسید این است که بمصداق (عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو) برای اینکه اهالی و ساکنان پاریس و پاریسی های عزیز از من نرنجند باستی بگویم که پارک جنگلی شان که در وسط پاریس قرار دارد خیلی بزرگ و زیبا و تمیز و مصفا بود نیمکت هایش بوسیله کاراته بازهای حرفه ای و «بروس لی» - های وطنی شکسته نشده بود، پارک رونندگان آشغالها و کثافاتشان را در گوشه و کنار پارک نریخته بودند. بچه های شان نقطه به نقطه پارک کار بی تربیتی نکرده بودند، شاخه های درختان پارک را برای امتحان زور بازو و سوزاندن در اجاق و گرم کردن دیگ غذا و جوش آوردن (کتری) چایشان نشکسته بودند و روی هم رفته پربدک نبود و این خیلی خوب است راستی خوب شد یادم آمد، وقتی باتفاق برای خرید می رفتیم من می دیدم که تو بجای پول نقد (اگر همراهت نبود) چک به مغازه دار می دادی و من تعجب می کنم چطور وقتی مغازه دار بتو اطمینان می کند تو بیش از نیازت خرید نمی کردی و چک نمی دادی حتماً در حساب بانکی ات موجودی کافی نداشتی ولی می توانستی چک بی محل بکشی و همه اجناس مغازه دار را

بخانه‌ات منتقل کنی و نمی‌کردی. حالا می‌گویم تو آدم درستی هستی ولی فکر نمی‌کنی که آن مغازه‌دار جلو رقیمی که تو در چک می‌نویسی یک یا دو یا بیشتر (صفر) جلو آن بگذارد و مثلاً بجای صد فرانک هزار و ده هزار و صد هزار فرانک از طریق دادگستری و اجرای ثبت پاریس از تو وصول کند و به زندانت بیندازد؟ منباب نصیحت می‌گویم (کار از محکم کاری عیب نمی‌کند) اولاً چک بدست فروشنده نده و اگر هم می‌دهی بلاسجل بده که در این میان چیزی گیر تو آمده باشد و این خیلی خوبست. هرچه سعی می‌کنم نامه‌ام را تمام کنم نمی‌شود و حرف توی حرف می‌آید.

یادم می‌آید یک روز صبح (که بنده در پاریس و در خدمت شما بودم) یکی از دوستان جنابعالی به سراغت آمد که باتفاق برای گرفتن تجزیه خون به آزمایشگاه بروید. منم چون بیکار بودم بدم نیامد با شما بیایم و شما هم این لطف را از من دریغ نکردی و سه نفری به آزمایشگاه رفتیم. خانم دکتری که پشت میز نشسته بود ابتدا سؤال کرد تجزیه خون را برای چه می‌خواهید؟ دوست تو جواب داد برای فلان منظور که مثلاً بینم قند خونم چقدر است و آورده‌اش چقدر است و از این حرفها. بعد خانم-دکتر از دوست تو سؤال کرد شب قبل زود خوابیده یا دیر؟ دوست شما گفت دیر خوابیدم. بعد پرسید مشروب هم خورده است یا نه؟ دوست شما گفت بله تا ساعت دو بعداز نصف شب مشروب می‌خورده. خانم دکتر خیلی صریح و رک به دوست شما جواب رد داد و گفت آن روز نمی‌تواند خون ایشان را برای تجزیه بگیرد و تأکید کرد که فردا صبح مراجعه کند بشرطی که شب قبل زود بخوابد و مشروب هم نخورد تا تجزیه خونش جواب صحیح بدهد. تو به این حرکت زشت و ناپسند آن خانم چه نامی می‌گذاری؟ جز سردواندن مریض و اجرای برنامه امروز برو و فردا بیا نام دیگری می‌توانی بر عمل آن خانم دکتر بگذاری؟

به آن خانم دکتر چه که دوست شما شب دیر خوابیده یا زود خوابیده؟ مشروب الکلی خورده یا نخورده او پشت آن میز نشسته که پولی بگیرد و خون بیمار را در آزمایشگاه تجزیه کند و جوابش را به او بدهد نه اینکه اصول دین از او بپرسد و مدعی دوزخ و بهشت بیمار باشد و این خیلی بد است. سرعت عمل در بیمارستانهای ما بحدی است که تا بیمار می‌گوید

برای عمل لوزه چرکیش مراجعه کرده او را دسرو می خوابانند و بواسیرش را عمل می کنند و نیمساعت بعد هم از بیمارستان بیرونش می کنند.

از لطفی که به من کردی و مرا با خودت برای دیدن قصر یا کاخ ورسای بردی بینهایت سپاسگزارم واقعاً کاخی بتمام معنی عظیم و زیبا بود و تزئین اتاقها و نقاشیهای در و دیوار و تابلوهای سالنها و فرشها بهمان ترتیبی که در زمان لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت بود دست نخورده نگه داشته بودند ولی آنچه باعث تعجب و بهت و حیرت من شد باغ بزرگ و پهناور این قصر بود که در پشت ساختمانها قرار داشت و بطوریکه راهنما توضیح می داد، مساحت باغ کنونی کاخ ورسای همان مساحت زمان لوئی شانزدهم است که دست نخورده باقی مانده، من می خواستم از تو بپرسم مگر زمینخوارهای پاریس بیل به کمرشان خورده یا کورند و اینهمه زمین سرسبز باغ کاخ بیصاحب ورسای را نمی بینند که دست روی دست گذاشته اند و تماشا می کنند؟ بجان عزیزت اگر این باغ در تهران ما بود الان یک وجب از زمینهای چند هزار هکتاریش باقی مانده بود و تبدیل به (احسن) شده بود و زمینخوارهای زیر و زرنگ و (مو از ماست بکش) و کویرخور ما آن را از هضم رابع هم گذرانده بودند ولی آنهمه زمین شجر بلا استفاده پشت کاخ ورسای (اقامتگاه لوئی شانزدهم) بی حاصل و بی - فایده افتاده و کسی به سر وقتش نمی رود. زهی تأسف اگر یادت باشد چند سال قبل یک پارک جنگلی عظیم و وسیع در جاده پهلوی (دست راست از تهران به شمیران) ساختند به نام پارک جنگلی «ساعی» که ظاهر آگردشگاهی بشمار می رفت برای مردم و نفس کشی بود برای این قسمت از شهر تهران ولی به برکت وجود زمینخواران و مهندسان شهرساز چون دیدند این پارک از زیبایی پایتخت می گاهد و در انظار خارجی زشت و بد نماست در یک نشست و طرح یک نقشه جنگلی چنان حمله گزانبیری از چهار جهت به پارک ساعی کردند که مارشال رومل فاتح العلمین در جنگ بین الملل دوم در خاک مصر نکرد و امروز از آن پارک فقط باغچه بی باقی مانده که آنهم گویا سنگ یاد بود (مهندس ساعی) در آن قرار دارد و بین (ورثه) دعواست و گرنه تابحال آن یک وجب جا را هم خورده بودند. حرفشان هم منطقی بود و می گفتند این صحیح نیست عده بی خانه نداشته باشند و آنوقت

اینهمه زمین بلااستفاده کنار جاده پهلوی افتاده باشد منظورم این است که مردم پاریس را کمی روشن کنم که قدر زمینهای شهر خودشان را بدانند و اینطور مثل باغ قصر ورسای بلااستفاده‌اش نگذارند. البته نگهداری (کاخ ورسای) کار پسندیده‌ایست ولی خاصیت وجودی این کاخ چیست؟ وزارت دارایی کنونی ما درست در خوابگاه و اندرونی و بیرونی ناصرالدین‌شاه قاجار ساخته شده، چون نه تنها نگهداری خوابگاه و اندرونی و بیرونی پادشاه قاجار تهران را زشت و بد نما می‌کرد بلکه می‌بایست سالیانه مبلغی هم بابت مرمت و نگهداری آن خرج کنند، روی این اصل حدود سالهای ۴۰- ۱۳۳۹ خوابگاه و بیوتات آن را خراب کردند و آب بر آن بستند و عمارت زیبا و عظیم شش هفت طبقه کنونی وزارت دارایی را در آن محل ساختند که در عظمت این کاخ همین بس که اگر تو، صبح شنبه برای انجام یک کار کوچک وارد این کاخ بشوی غروب پنجشنبه تازه به انتهای آن نرسیده‌ی و شنبه هفته بعد باید کارت را از سر بگیری و دنبال کنی.

عجیبترین مسئله‌ی که در پاریس فکر مرا به خودش مشغول داشت مسئله (توالد و تناسل) بود که من هرچه نگاه کردم چه در کوچه و چه در اتوبوس و چه در خیابان و پیاده‌روها یک زن بچه به بغل ندیدم. مگر زنهای فرانسوی نازا و مردهایشان عقیمند که بچه‌دار نمی‌شوند و یا این بیماری نازایی و عقیم بودن بین آنها موروثی است؟ و جد اندر جد نازا و عقیم بودند؟ چند روز پیش که در خیابان سعدی می‌خواستم سوار اتوبوس بشوم خانمی همراه شش بچه قدونیم‌قد و شیربشیرش که بزرگترین آنها هشت ساله می‌نمود قصد سوار شدن در اتوبوس را داشتند شاگرد راننده وقتی چشمش به بچه‌های خانم چادری افتاد با تعجب و کمی بی‌تربیتی خطاب به خانم گفت:

- لا اقل می‌خواستی نصف بچه‌هایت را در خانه بگذاری!

خانم جواب داد:

- حالا هم همین کار را کردم.

و اگر غلط نکنم خانمهای فرانسوی جلوگیری می‌کنند که بچه‌دار نشوند و اگر هم بچه داشته باشند تعداد بچه‌ها از یکی و دو تا تجاوز نمی‌کند و این خیلی بد است. چرا باید پدران و مادران پاریسی و بطور

عموم فرانسویها از زیاد داشتن بچه بترسند؟ از خرج و خورد و خوراک بچه‌هایشان می‌ترسند؟ یا از تعلیم و تربیت بچه‌ها؟ اگر از خورد و خوراک و خرج شکم بچه می‌ترسند از قول من به آنها بگو (هرآنکس که دندان دهد نان دهد) و اگر از بزرگ کردن و تربیت بچه‌ها عاجزند که بچه بزرگ کردن زحمتی ندارد و تربیت نمی‌خواهد مگر اینهمه (لچک به سر و کلاه به سری) که در دنیای پهناور خدا مثل کرم در هم می‌لولند با زحمت پدر و مادر و تربیت (لله) و (دایه) بزرگ شده‌اند؟ وانگهی این عمل آنها یعنی جلوگیری از بچه دار شدن دخالت در کار خدا و دستگاه آفرینش است و این خیلی بد است. (هرچه خدا خواست همان می‌شود) قربان خودمان بروم که شب دوتا زیر لحاف می‌رویم و صبح سه تا بیرون می‌آییم. اواخر مسافرتم که می‌خواستم به ایران برگردم پولم برای خرید سوغاتی کم آمد و راستش خجالت کشیدم که مبلغی بعنوان (قرض الحسنه) از تو وام بگیرم و بعداً برایت بفرستم. گو اینکه اگر هم می‌گفتم تو نمی‌دادی چون بارها خودت با این بیت شعر مرا نصیحت میکردی که:

عنان مال خودت را به دست غیر مده

که مال خود طلبیدن، کم از گدایی نیست
ولی من چند بار از تو خواهش کردم که یکی دوتا بچه بلیت فروش،
نشانم بده که من چند تا بلیت بخت آزمایی از او بخرم تا هم آن بچه معصوم
زحمتکش بلیت فروش به نوایی برسد و هم من با برنده شدن بتوانم کمی
خرید کنم و تو طفره رفتی و یک بچه یا زن یا مرد یا پیرمرد بلیت فروش
نشانم ندادی و هرچه هم خودم چشم پلکاندم و اطرافم را پاییدم بلکه
یک بچه بلیت فروش پیدا کنم و از او بلیتی بخرم پیدا نکردم ولی دوست
عزیز ترسیدی من یک شبه در پاریس میلیونر بشوم و زحمات و محبت‌های
تو را ندیده بگیرم؟ بجان تو نباشد به ارواح خاک پدرم ما در تهران به-
محض اینکه بی پول می‌شویم یا بی پول بیشتری احتیاج پیدا می‌کنیم یک
بلیت بخت آزمایی می‌خریم. شب گرسنه می‌خواهیم صبح میلیونر از
رختخواب بلند می‌شویم. این مرتبه که آمدی تهران به تلافی محبتی که
در حق من نکردی ترا بچنگ این بچه‌های سمج بلیت فروش خودمان

می‌اندازم تا از دستشان خون‌گریه کنی.

دوست عزیز یادم می‌آید که روز دَوم یا سوم ورود من به پاریس بود که مرا با خودت به محله (مون‌مارت) محل اجتماع نقاشان و هنرمندان حرفه‌ی پاریس بردی. تعدادشان را نمی‌توانم بگویم مثل اینکه از صد نفر بیشتر بودند و همه‌شان هم مدعی بودند که هنرمندند باین عبارت که یکنفر را روی صندلی می‌نشاندند و ظرف پنج دقیقه و بلکه هم کمتر، در مقابل گرفتن چند فرانک یک (پرتره) از صورت طرف (سیاه قلم یا رنگی) می‌کشیدند و به دستش می‌دادند من می‌خواهم بدانم فرق آن هنرمند یا مدعیان هنر ساکن تپه‌های (مون‌مارت) با یک دوربین عکاسی بیست‌سی تومانی چیست؟ کاری که آن هنرمند (مون‌مارتی) در پنج دقیقه می‌کند دوربین عکاسی ما در کمتر از دو دقیقه می‌کند و اگر هم فیلم داخل دوربین رنگی باشد که عکس طرف نور علی نور می‌شود. این دیگر کجایش هنر است که هنرمندان پاریسی در آن نقطه جمع شده‌اند و ادعای هنر و هنرمندی دارند؟ نقاشی باید گنگ و نامفهوم باشد هنر آنست که وقتی نقاش، نقشی از چهره‌تومی کشد تو آن نقش را با «گنبد شیخ لطف‌الله در اصفهان» اشتباه بگیری و نفهمی آنچه نقاش کشیده تصویری از صورت تست یا گنبد شیخ لطف‌الله یا راهرو زیرزمینی جلو سبزه‌میدان؟ ما به این می‌گوییم هنر نه آنچه نقاشان ساکن محله (مون‌مارت) پاریس می‌کشند. ما در تهران خودمان (جاهای دیگر کشور را نمی‌گوییم) نقاشان مدرن و جستجوگر و نوآوری داریم که بحق خدا اگر یک تابلو (کوئیس) و (غیر کوئیس) شان را مرحوم پیکاسو می‌دید قلم مو و ابزار نقاشی را کنار می‌گذاشت و برای همیشه دست از هنرش برمی‌داشت و می‌گفت اگر اینها که هنرمندان و نقاشان نوآور ایرانی می‌کشند (هنر) است پس من چه... کشم (یعنی چه می‌کشم) و تصدیق می‌کنی که اینهمه ادعا برای یک نقاش (مون-مارتی) خیلی بد است.

مرا به دیدن چند اثر نقاشی و پیکرتراشی میکلائزو (لئوناردو-داوینچی) به موزه (لوور) پاریس بردی که باید بگویم خیلی ممنون، خیلی متشکر و اگر من موزه (لوور) پاریس را نمی‌دیدم مثل بسیاری از هموطنان اروپا دیده‌ام نماز روزه‌ام قبول نمی‌شد ولی می‌خواستم از تو

سئوال کنم که تو وقت مرا تا این حد بی ارزش و کم بها می دانستی که چند ساعت وقت مرا در موزه (لوور) پاریس تلف کنی و چند مجسمه و پیکره و بقول ادبا و فضلا (تندیس) نشانم بدهی که در سیصد یا نمی دانم چهارصد سال پیش آن را میکلائز یا داوینچی تراشیده؟ خُب تراشیده که تراشیده و تازه چه تراشیده؟ مجسمه آدمی را با تمام مشخصات و خطوط صورت و رگها و مویرگهای بدنش تراشیده که آدمهای بی هنری مثل مرا در وهله اول به شک و اشتباه می اندازد که آنچه می بیند یک مجسمه گچی و سنگی است یا یک انسان واقعی زنده که در آن حالت روی سکو نشسته است و این خیلی بد است.

ما در همین تهران خودمان مجسمه سازان و پیکر تراشان مدرن و نو آور و جستجوگری داریم که با جوش دادن (شاسی) اتوبوس و (جک) اتومبیل و (اهرم) جراثقال و (میل لنگ) کامیون و (پیستون) موتور و (تنه دوچرخه) بهم، مجسمه از شیرین و فرهاد و لیلی و مجنون می سازند که بحق خدا شب اگر بخوابت بیاید زهره ترک می شوی که گفته اند (هنر نزد ایرانیان است و بس) آنوقت این پارسیها یا ایتالیاییهای ندید بدید هنرشناس (لی لی) به (لالای) میکلائز و نمی دانم داوینچیشان می گذارند که مجسمه اسب ماده بی از سنگ خارا چنان تراشیده که اگر اسب زنده (نری) از کنارش بگذارد هوس جفتگیری با آن پیکره سنگی به سرش می زند، خودشان را مسخره کرده اند یا نوریستها را؟

افسوس که مرا با خودت به مجالس شعرا و شبهای شعرخوانی شان نبردی که از نزدیک ببینم چند مرده حلاج اند، اگر برده بودی چند قطعه از اشعار (نو) سروده شاعران جستجوگر خودمان را برایشان می خواندم که چهارشاخ بایستند و دیگر جلو لوطی معلق نزنند اما حیف که سعادت من یا اقبال آنها یاری نکرد که چنین ملاقاتی دست بدهد.

دوست عزیز. گفتم خیلی دارم می ترسم نامه ام خیلی طولانی بشود و تو از خواندنش خسته بشوی، اینکه دیدی چند روزی زودتر از موعد مقرر رفع زحمت کردم و تو اصرار در ماندن من داشتی راستش دلم برای برویچه های تهران تنگ شده بود برای خیابانها و کوچه ها و اتوبوسهای تنگ شده بود برای صفا و صمیمیتها، دشمنیها و کینه توزیها.

لبخندها و محبتها، دروغها و راستهایشان تنگ شده بود برای دعواها،
 اختلافها نان‌رسانیه‌ها نان‌بریها محبت‌کردنها اذیت‌کردنها غیبت‌کردنها
 و ذکرخیرکردنها و خیلی چیزهای دیگرشان تنگ شده بود روی این اصل
 زودتر آمدم (که نیک و بدش از برای من است) از مزاحمت‌های چندروزه‌ام
 عذر می‌خواهم، دوستان ایرانی مقیم پاریس را به‌عرض سلام مصدعم.
 از اهالی محترم پاریس

هر که باشد ز حال ما پرسان

یک‌یک را سلام ما برسان

قربانت خسرو— تهران خردادماه ۲۵۳۵

حاجی فیروز

ده دوازده روز بیشتر به عید نوروز نمانده بود، بوی پونه و نعنای تازه نوبرانه فضای خیابان را پر کرده بود باران ریز و کم پُشتی که از صبح آن روز شروع شده بود ادامه داشت و به لطافت هوا کمک می کرد ماهیهای قرمز و سفید و سیاه و ریز و درشتی که در تنگها و طشتهای پرآب بالا پایین می رفتند و درهم می لولیدند نزدیک شدن عید را بشارت می دادند.

بازار خرید شب عید گرم بود و مغازه ها شلوغ، زن و مرد و کوچک و بزرگ مثل مورچه سواری از این دکان بیرون می آمدند و در دهانه مغازه پهلویی فرو می رفتند، پشت ویتترینهای مشرف به خیابان خرازی فروشها و اسباب بازی فروشها و پارچه فروشها از همه جا شلوغتر بود، تماشاگران مغازه های پارچه فروشی را خانمهای جوان و پیر تشکیل می دادند و طاقه و قواره پارچه های رنگ و وارنگی بود که بازو بسته می شد و روی پیشخوان پارچه فروشها ولو می شد و پشت ویتترین مغازه های اسباب بازی فروشها هم بچه های ذوقزده و دلخور، شاد و مغموم درهم می لولیدند. با پاکت «نعنا ترخون» تازه ای که خریده بودم و به دست داشتم در صف اتوبوس ایستادم نمی توانم بگویم صف طولانی بود، ولی کوتاه هم نبود بعد از مدتی انتظار اتوبوسی سر رسید و نصف صف را سوار کرد در جمع ما که سوار اتوبوس شدیم جوانکی هم که با «دوده» نفت یا مرکب صورتش را سیاه کرده بود و ریشی انبوه با پشم و نخ بر چهره اش گذاشته بود و ظاهراً حاجی فیروزی بود با همکار تنبک زنش سوار شدند.

اتوبوس نصف صف را جا گذاشت و با آنچه سوار کرده بود حرکت کرد، مسافتی راه آمدیم، در ایستگاه بعدی هم چند نفر به جمع ما اضافه شدند، دوباره اتوبوس براه افتاد و اگر بخوایم ایستگاه به ایستگاه توضیح بدهم که چند نفر سوار شدند و چند نفر پیاده شدند سخن بدرازا می کشد و

نه شما حوصله دارید و نه من ...

* * *

درحالی که اتوبوس راه خودش را می‌رفت جوانکی که عرض کردم صورتش را سیاه کرده بود همراه آهنگ ضرب جوانک تنبک‌زن شروع کرد بخواندن تصنیفها و شعرهایی که یا خودش ساخته بود و یا از دیگران یاد گرفته بود. و تا آنجا که چند بیتش بیادم مانده چنین چیزهای بی‌سرو تهی بود:

حاجی فیروزم به مولا	مال امروزم به مولا
هرچه بخوای میخونم	هرچی بگی میدونم
بیچاره بودم پارسال	بدبخت شدم من امسال
و پس از هرچند بیتی که	می‌خواند ریتم و آهنگ شعرش عوض

می‌شد که:

ارباب خودم سلام علیکم	آقای خودم سرتو بالا کن
از راه وفا بما نیگا کن	از اون نیگاها یه نیگا بما کن

.....

اینجا بشکنم یار گله داره	اونجا بشکنم یار گله داره
آلبالو گیلان هسته داره	البته هونگ دسته داره
سفیدا خوشگلن تو چرا سیاهی	سیاها مثل من نمیرن الهی

... و انگشتهای جوانک تنبک‌زن و یا ضرب‌گیر هم روی پوست

تنبک فعالیت می‌کرد.

دیدی که فلک بما چها کرد	ما را به غم تو مبتلا کرد
دیدی که بما چکار کردند	ما را به بلا دچار کردند
دیدی که هرآنکه اهل اونه!	حرفش به همه جاها روونه

دیدی که

... صدایی که از ته ماشین زیر اتاقک فلزی اتوبوس پیچید:

- آقا جون بسه دیگه ... اتوبوس که جای آوازه‌خونی نیست.

آواز جوانک سیاه در گلویش شکست و با دستپاچگی گفت: چشم

دیگه نمیخونم!

... صدای همکار ضرب‌گیرش قاطی صدای او شد که بخون ...

میگم بخون گوش نده.

- چشم میخونم

آقای خودم سلام علیکم
یه خورده به چاکرت نیگا کن
میخواهی که برات از اون بخونم
از درد و بلای جون بخونم
ارباب خودم سرتو بالا کن
از راه وفا نیگا بما کن
از لخمی گوشت رون بخونم
هرچی تومیخواهی همون بخونم
... از حرکات سر و دست پسرک و دهن کجی که به مرد اعتراض
کننده کرد عده‌بی بخنده افتادند و سرها روی گردنها چرخید و نگاهها در
نگاه مردك معترض گره خورد.

مردك نخواست از میدان دربرود و اعتراضی را که کرده بود پس
بگیرد.

چهره‌اش را درهم کشید، و درحالی که خشم و نفرت از صورتش
می‌بارید گفت:

گردن کلفت برو کار کن.

جوانك سیاه لبخند محقرانه‌بی زد و گفت:

- توی تجارتخونه شما؟!

سؤال جوانك که درعین حال جواب هم بود حکم سطل آبی را
داشت که برخرنی از آتش بیاشند. مردك پاك از کوره دررفت نعره کشید:
- گردن کلفت مفتخور، برو حمالی کن!

... به نسبت عصبانیت و حرارت مردك جوانك رامتر و آرامتر شد و
با ملایمت گفت:

- چمدون حمومتونو بدین ببرم!

شلیك خنده بار دیگر زیر سقف اتاقك اتوبوس پیچید، مردك
نمی‌توانست جواب بدهد، فقط فریاد می‌کشید.

جوانك سیاه با همان قیافه بی تفاوتش گفت:

- پس اجازه بفرمایید چمدون اخوی تونو...

... جایی بود که دیگر احتیاج به عکس‌العمل شدیدتری داشت و
همینطور هم شد مردك روی صندلی‌اش نیم خیز شد از پشت جمعیتی که
میان او و سیاه حائل بودند مشت‌های گره شده‌اش را حواله جوانك داد...

که: دلکک! بمن توهین می‌کنی؟

- جوانک خندید... پس به کی توهین بکنم؟

مرد سرگردان شده بود، نه دستش باو می‌رسید که کتکش بزند و نه جوابی داشت که باو بدهد ولی این «دق دلی» را جایی باید خالی کند. صورتش را بطرف رورکابی برگرداند و نعره کشید که... تقصیر توئه که این کثافتها رو سوار می‌کنی...!

رورکابی سرش را از پشت جمعیتی که در محاصره‌اش گرفته بودند بیرون کشید و گفت: این کثافت هم مثل شما بلیط داشت! راننده که شاگردش را دست تنها دید همانطور که از پشت شیشه جلو را نگاه می‌کرد و دستش بفرمان بود و شاید هم از اول همه چیز را در آینه اتوبوس دیده بود گفت: پول داده بلیط خریده آقا جون و ما نمیتونیم جلوشو بگیریم.

مردک که با حریف تازه‌یی روبرو شده بود گفت:

بلکه این بلیط بدست یک میمون باشه...

راننده خندید... برای ما فرقی نمیکنه. شما هم بلیط داشتین سوار

شدین.

یکی دو نفر از مسافرین که مردک معترض را دست تنها تشخیص دادند و برای اینکه حرفی زده باشند و یا در برابر دیگران خودی نشان داده باشند به دفاع از او برخاستند، یکی دو نفر هم به دفاع از جوانک آوازها خوان و همکارش وارد مشاجره شدند. صداها خیلی شد، حرفها نامفهوم و قاطی شده بود، معلوم نبود کی باکی دعوا دارد، همه فریاد می‌کشیدند، مشت‌های گره شده‌شان را حواله یکدیگر می‌دادند چند نفر مرتب می‌گفتند صلوات بفرستین! ختمش کنین! ولی گوش کسی بدهکار نبود، بعضیها سکوت کرده بودند و حرف نمی‌زدند انگار در این عالم نیستند و از جنجالی که در اطرافشان برپا شده خبری ندارند. چند ایستگاه مانده به آخر خط من پیاده شدم و دیگر نفهمیدم پایان ماجرا و جنجالی که پیا شده بود به کجا کشید.

چشمه آب حیات

شما باغ حاج اسمعیل را ندیده بودید، در دهکده‌ی واقع در مشرق شهر ما بود. کاش می‌دیدید، من چیزی از این باغ تعریف می‌کنم شما چیزی می‌شنوید اگر بهشت «شداد»ی شنیده‌اید همان باغ حاج اسمعیل بود باضافه اینکه بجای «شداد» صاحبش مردی دیندار، خداپرست با تقوی و جان کلام مسلمان تمام‌عیار و یک آدم بمعنی واقعی کلمه که باید مثل «دیوژون» چراغ برداشت و در بدر دنبالشان گشت و بمصداق (صفای هر چمن از روی باغبان پیدا است) ظاهر باغش هم مثل صفای باطن خودش بود. باغی بود نسبتاً بزرگ و پر از دارو درخت و درختچه‌های میوه از انواع و اقسام که پشت این باغ هم مزرعه حاج اسمعیل قرار داشت که حاجی در آن مزرعه در فصول مختلف سال گندم و جو و ذرت و شبدر و سبزیجات می‌کاشت و تابستانها هم صیفی‌کاری داشت. باغ حاج اسمعیل در دهکده‌ی قرار داشت که دیگران هم در آن دهکده و اطرافش باغ و مزرعه داشتند ولی باغ و مزرعه هیچکدام از آنها به پای باغ و مزرعه حاج اسمعیل نمی‌رسید و آن سرسبزی و طراوت باغ و مزرعه او را نداشت.

باغ و مزرعه حاج اسمعیل در سینه کش دامنه یک سلسله کوه که در شمال دهکده به چشم می‌خورد قرار داشت، این دامنه یا دشت که شیب ملایمی از شمال به جنوب داشت کلاً متعلق به حاج اسمعیل بود و از قناتی که جد پدری حاج اسمعیل در پای کوههای شمال دهکده احداث کرده بود مشروب می‌شد نمی‌دانم خواست خدا بود یا کار طبیعت یا پاکی قلب خود حاج اسمعیل و اجدادش که آب این قنات، باصطلاح معروف، تومنی هفت صنار با سایر قنات مشابه تفاوت داشت، چه از نظر حجم آبی که از مظهر این قنات خارج می‌شد و روی زمین ظاهر می‌گشت و چه از نظر طعم

و مزه و برندگی و سردی، در چلهٔ تابستان که آتش از هوا می‌بارید اهل قریه که برای بردن آب با سطل و کوزه به سر قنات حاج اسمعیل می‌آمدند باهم شرط بندی می‌کردند که هر کس بتواند ظرف مثلاً ده دقیقه بیست تا ریگ از کف جوی قنات حاج اسمعیل بردارد شرط را برده است، از بس آتش سرد بود. میزان آب این قنات را دقیقاً نمی‌دانم چقدر بود که بگویم مثلاً در ساعت ده سنگ یا پانزده سنگ آب می‌داد ولی همینقدر می‌توانم بگویم که خیلی آب داشت و از همه قناتهایی که من تا آن زمان دیده بودم آتش بیشتر بود، فاصلهٔ مظهر قنات، جایی که آب قنات روی زمین ظاهر می‌شد تا پشت دیوار شمالی باغ حاج اسمعیل حدود سیصد و پنجاه الی چهارصد قدم بود که آب از زیر دیوار باغ بوسیلهٔ یک مجرا وارد باغ می‌شد و پس از اینکه در دو نهر بزرگ و عمیق دور حوضخانهٔ حاج اسمعیل دور می‌زد دوباره یکی می‌شد و جلو ساختمان باغ به استخر خیلی بزرگی می‌ریخت که در واقع این استخر، هم مخزن آب باغ و مزرعهٔ پشت دیوار حاج اسمعیل به‌شمار می‌رفت و هم محل آب تنی اهل خانهٔ حاجی و گاهی هم دوستان و مهمانانش بود، همیشهٔ خدا زمستان و تابستان تعداد زیادی مرغابی و مرغهای اهلی شده دریایی روی استخر و این نیمچه دریاچه در حال شنا کردن بودند که وقتی عدمشان زیاد می‌شد حاجی تعدادی از آنها را برای خوراک اهل خانه سر می‌برید یا مازادش را به شهر می‌فرستاد و می‌فروخت، البته حاجی در انتهای این باغ بزرگ و در اندشتش، دامداری و حشمداری و مرغداری و از اینجور چیزها هم داشت که از بحث ما خارج است. میوه‌های باغ حاجی هم قابل مقایسه با میوهٔ سایر باغهای آبادی نبود، شاید از خاصیت آب همان قنات شیرین و گوارا بود که اینقدر میوه‌هایش شیرین و پر آب بود. تابستانها گاهی که ما به باغ حاج اسمعیل می‌رفتیم آن روزها را بحساب عمرمان نمی‌گذاشتیم. نمی‌دانم چشم تنگ فلک نتوانست اینهمه خوشبختی را به حاج اسمعیل و باغ و بچه بارش ببیند، یا خدا خواست که زهرچشمی از حاجی بگیرد یا خودش ندانسته مرتکب معصیتی شده بود که خدا غضبش کرده بود یا مردم نظرش زدند، چه بود که یک مرتبه آب قنات حاجی «افت» کرد و پایین نشست. بعدها می‌گفتند علت کم شدن آب قنات حاجی حفر چاههای عمیقی بوده که اطراف مزرعهٔ حاجی و

پایین ده بوسیله چند شرکت زراعی خارجی و داخلی زده‌اند ولی خود حاجی خدایبامرز تا زنده بود این حرف را قبول نداشت و می‌گفت چاه عمیق زدن آنها دخلی به کم شدن آب قنات من ندارد. کلی هم خرج کرد و چند بار داد قنات را لایروبی کردند بلکه دوباره آب قنات بحال اول برگردد نشد. با اینکه آب قنات کم شده بود باز درختهای باغ و مزرعه حاجی کم و بیش طراوت و شادابی را حفظ کرده بود ولی بفهمی نفهمی کمبود آب در مزرعه و باغ حاجی محسوس بود.

یکی دو سال هم بهمین منوال گذشت که یک روز که بالاخره هم ما منشأ خیر را نفهمیدیم کجا بود، در ده شایع شد که آب قنات حاج اسمعیل نظر کرده حضرت خضر نبی است و آب این قنات شفا بخش است، اگر کور مادرزاد از این آب بخورد بینا می‌شود و اگر پیر صد ساله بی بخورد جوان سی ساله می‌شود و چشمه آب حیاتی که اسکندر ذوالقرنین دنبالش می‌گشت و بالاخره هم پیدا نکرد همین قنات حاج اسمعیل است.

این خبر بسرعت برق و باد اول در آبادی حاج اسمعیل و بعد آبادیهای اطراف پیچید و سیل کوزه بدستها و چلیک بدستها و مشک بدوشها بطرف این قریه سرازیر شد که برای شفا یافتن و چاق کردن بیمارانشان از این چشمه آب زندگانی آب ببرند. هجوم مردم برای بردن آب از قنات اواخر کار بجایی رسیده بود که مردم صبر می‌کردند آب در گودال مظهر قنات حاجی جمع بشود و بعد آنها با سطل و مشک و چلیک و کوزه بردارند. دامنه خبر توسعه یافت و از آبادیهای اطراف بوسیله مردم به شهر رخنه کرد و بگوش روزنامه‌ها رسید. روزنامه نویسا هم که (معذرت می‌خواهم در مثل مناقشه نیست) یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کنند و از گاه کوه می‌سازند، قنات نادیده و آب قنات نیاشامیده درباره معجزات و اثرات شفا بخش و چلاق سالم کن آب قنات حاج اسمعیل قلمفرسایها کردند و روی نقشه رد پای اسکندر را که دنبال چشمه آب حیات می‌گشت آنقدر تعقیب کردند تا به پشت دیوار باغ حاج اسمعیل ختم شد و گمشده تاریخیشان را در آن نقطه پیدا کردند.

از اینجا مسئله آب «افت» کرده و پایین افتاده قنات حاج اسمعیل جنبه دیگری بخودش گرفت و بصورت یک مسئله اساسی و سیاسی و

اقتصادی مملکتی درآمد. مگر می‌شود که چنین چشمه لایزال شفابخشی در نقطه‌یی از این مملکت وجود داشته باشد و حاج اسمعیل این آب قیمتی معجزه‌گر را به مزرعه ذرتش ببندد و با آن صیفی‌کاری کند؟! پس تکلیف سایر مردم جهان و پیرمردان و پیرزنان از کارافتاده دنیا چه می‌شود؟ مگر نه این است که هر جرعه آب قنات حاج اسمعیل کار دو جعبه (حب دکتر چادرشب‌چی) را می‌کند، چرا باید فقط حاج اسمعیل بخورد و کس و کارش؟ از طرف جمعیت حفاظت آبهای پیرجوان کن جهان که مرکزش در کشور (آب‌فلامینکو) بود هیئتی برای مذاکرات با مقامات آبشناسی به کشور ما آمدند و پس از تشکیل جلسات متعدد و گفت‌وگوهای طولانی و بحثهای اخلاقی و انسانی و تعاونی و همکاری بین جوامع بشری قرار شد که آب قنات حاج اسمعیل را زیر نظر یک کمیسیون مرکب از اعضاء و نمایندگان کلیه ملل بصورت بسته‌بندی‌های استاندارد شده با کشتی و هواپیما به همه ممالک جهان صادر کنند تا همانطور که پیرهای ما آب قنات حاج اسمعیل را می‌خورند و جوان می‌شوند پیرمردها و پیرزنهای آنها هم بخورند و جوان بشوند و همین کار را هم کردند.

دیگر از آن تاریخ آب به باغ و مزرعه حاج اسمعیل نرسید، با نرسیدن آب به پای درختها و نهالها و مزرعه، کم‌کم باغ حاجی از آن طراوت و سرسبزی و شادابی افتاد، درختهای میوه‌اش خشک شد و مزرعه‌اش بایر شد و حالا گرگ در آن بچه می‌کند مرغابیهای حاج اسمعیل که تا مدتی پس از قطع آب داخل لای و لجنها و لوشهای ته استخر می‌پلکیدند یا رفتند یا مردند و ماهیهایش هم معدوم شدند خود حاجی هم خدا بیامرز چند سال بعد از این واقعه از غصه دق کرد و عمرش را به‌شما داد ولی قناتش هنوز مختصر آبی دارد که بوسیله همان کمیونی که عرض کردم داخل ظرفهای پلاستیکی و شیشه‌یی بسته‌بندی می‌شود و به خارج صادر می‌شود و بازماندگان حاجی هم که گاهی بیماری، ناخوشی چیزی دارند می‌روند بزحمت یک سطل یا یک کوزه آب از آن قنات یا چشمه آب حیات برمی‌دارند. بعدها می‌گفتند این بلا را دامادهای حاجی اسمعیل سرش آوردند چون گویا از حاجی انتظار داشتند که قسمتی از سند آن باغ و مزرعه و قنات را به نام آنها بکند و حاجی زیر بار نمی‌رفته و آنها

چشمه ۸۵

هم به این وسیله و با شایع کردن چنین دروغی که قنات حاجی همان چشمه آب حیات خضر نبی است باغ و مزرعه حاجی را به آتش کشیدند که البته خدا خودش بهتر می داند... ولی کاش شما باغ حاج اسمعیل را قبلاً دیده بودید، من چیزی از آن باغ برای شما تعریف کردم و شما چیزی شنیدید. چند وقت پیش شنیدم ورثه حاجی آن باغ و زمین را به قطعات کوچک و بزرگ تقسیم کرده اند و هر کدام سهم خودشان را برداشته اند و قرار است در آن زمینها خانه های سازمانی و آپارتمان برای اجاره دادن به شرکتهای صنعتی خصوصی و دولتی بسازند.

افتتاح حمام رنج آباد

شما وقتی در روزنامه‌ها خبری می‌خوانید مثلاً باین مضمون که (امروز بخشدار رنج آباد یک باب حمام بهداشتی را طی مراسمی در رنج آباد افتتاح کرد- خبرنگار رنج آباد) بدون شک اخمهایتان را درهم می‌کشید و روزنامه را با عصبانیت به گوشه‌ی پرت می‌کنید و احیاناً زیر لب می‌غریه... اینهم شد خبر؟!!

حال آنکه همین خبر کوچک که شما سرسری از آن می‌گذرید و گاهی هم عصبانی می‌شوید بزرگترین خبر روز است که از برکت وجودش متجاوز از ده هزار نفر مشغول کارند و نان می‌خورند و زندگی می‌کنند. باور ندارید به بقیه‌ی عرایضم توجه فرمایید، فقط به این شرط که شما خودتان حسابش را نگه دارید.

فرض می‌کنیم بخش رنج آباد سالهای سال است که فاقد حمام بهداشتی است و ساکنین این بخش در نهر آب یا رودخانه‌ی بی که از کنار رنج آباد می‌گذرد شستشو و استحمام می‌کنند و بالاخره یک روز دستجمعی تصمیم می‌گیرند عریضه‌ی بی به آقای بخشدار رنج آباد بنویسند و دست به دامن او بشوند بلکه برایشان یک باب حمام بهداشتی بسازد. کاغذ و پیاکتی از «بقال» سرگذری خرنند و عریضه‌شان را با دو ریال تمبر، پست می‌کنند.

بخشدار نامه را می‌خواند زیر نامه می‌نویسد: - رئیس دفتر! رونوشت این نامه را تهیه کنید و به مرکز استان بفرستید.

رئیس دفتر این مأموریت را به یکی از کارمندان دفتر ارجاع می‌کند. نامه‌ی خطاب به فرماندار استان نوشته می‌شود و به ضمیمه‌ی رونوشت عریضه‌ی اهالی رنج آباد به مرکز استان فرستاده می‌شود، پستیچی نامه را به دفتر مخصوص آقای فرماندار می‌برد و به دست «منشی» مخصوص فرماندار می‌دهد، منشی نامه را باز می‌کند و به عرض آقای فرماندار می‌رساند،

فرماندار زیر نامه می نویسد: رئیس دفتر مخصوص! عین نامه، در دفتر اندیکاتور ثبت شود و رونوشت آن با رونوشت عریضه اهالی رنج آباد بوسیله نامه جداگانه بی عرض آقای (استاندار) برسد، نامه را (اندیکاتورنویس) ثبت دفتر اندیکاتور می کند و به دست (متصدی دفتر اندیکس) می دهد، پس از ثبت در دفتر اندیکس (یکی از کارمندان) پیش نویس نامه استاندار را می نویسد و بوسیله پیشخدمت برای پاراف به اتاق آقای (معاون) فرماندار می فرستد. نامه پس از پاراف معاون به اتاق فرماندار می رود و پاراف می شود و بررسی گردد و رئیس دفتر بدست (خانم ماشین نویس) می دهد تا آن را تایپ کند، نامه ماشین می شود و (دو نفر مقابله کن) متن ماشین شده را با اصل سینوت تطبیق و غلطگیری می کنند و نامه را بوسیله پیشخدمت برای امضاء به اتاق آقای فرماندار می فرستند، نامه امضاء می شود و به دفتر ارسال مراسلات ارجاع می شود تا به استانداری فرستاده شود، (متصدی دفتر) ارسال مراسلات پس از ثبت نامه در دفتر مخصوص آن را لای دفتر می گذارد و بوسیله نامه رسان اداره به استانداری می فرستد، (منشی مخصوص) استاندار، دفتر ارسال مراسلات را امضاء می کند و به اصطلاح رسید می دهد و نامه را باز می کند و لای پوشه مخصوص «بعرض برسد»، می گذارد، پیشخدمت پوشه را به اتاق استاندار می برد، استاندار بعد از خواندن نامه زیر نامه می نویسد آقای (معاون) مذاکره شود، بعد از مذاکره قرار می شود نامه بی به مرکز (یعنی تهران) نوشته شود و تقاضای مشروع اهالی رنج آباد به اطلاع مقامات مسئول برسد، نامه پس از طی سلسله مراتب و ثبت در دفاتر اندیکاتور و اندیکس و ارسال مراسلات به دایره بایگانی فرستاده می شود تا مسئول دایره بایگانی پرونده بی در این زمینه تشکیل بدهد نامه در بایگانی استانداری در چهار دفتر و دستک که هر دفتر مسئول بخصوصی دارد ثبت می شود و پس از تکمیل پرونده برای تهیه گزارش به تهران به اتاق (مدیر کل) فرستاده می شود، مدیر کل در زیر نامه می نویسد (رئیس دفتر) فوری فوری گزارش امر تهیه و به مرکز ارسال می شود، نامه فوری فوری ظرف یک هفته تهیه می شود (حساب از دستتان درنرود) نامه بوسیله پست به مرکز که تهران باشد ارسال می گردد، در دایره توزیع اداره پست سهم وزارتخانه مسئولی که باید امثال نامه رنج آبادیها به

دستشان برسد از سایر نامه‌ها جدا می‌شود و طی تشریفاتنی تحویل نامه‌رسان تهرانی می‌شود، نامه‌رسان پست تهران نامه را به دفتر مقام وزارت تحویل می‌دهد. (رئیس دفتر) تهران نامه را به مسئول دفتر اندیکاتور می‌دهد و او پس از ثبت تحویل متصدی اندیکس می‌دهد و بعد برای اظهار نظر جناب وزیر به اتاق (منشی مخصوص) فرستاده می‌شود و منشی مخصوص بوسیله پیشخدمت مخصوص نامه را به اتاق آقای وزیر می‌فرستد (تا اینجا شدند چند نفر؟) آقای وزیر نامه را می‌خواند و زیر نامه می‌نویسد «مذاکره شود!» پس از مذاکره دونفری (وزیر و معاون) قرار می‌شود کمیسیونی در این زمینه تشکیل شود. هفته بعد کمیسیونی مرکب از (چند مدیر کل و چند معاون اداره و رئیس شعبه و رئیس دایره و چند کارشناس تشکیل می‌شود) تا تبادل نظر بکنند که آیا در «رنج‌آباد» حمام بسازند یا نه و اصولاً احداث حمام در رنج‌آباد لازم است یا خیر؟ چون صبح آن روز اعضاء کمیسیون به نتیجه و اتفاق نظر نمی‌رسند، بقیه مذاکرات به بعد از ظهر موکول می‌شود و چون بعد از ظهر جزء سرویس اداری نیست با صدور حکم اضافه کار برای تشکیل کمیسیون فوق‌العاده چندین جلسه متوالی در دفتر آقای وزیر تشکیل می‌شود و بالاخره در آخرین جلسه تصمیم می‌گیرند (هیئتی) را برای مطالعه در زمینه اینکه آیا احداث حمام برای اهالی رنج‌آباد ضروری است یا نه به محل بفرستند، اعضاء هیئت مرکب از (چهارده عضو) و (یک رئیس) اکیپ با فوق‌العاده مأموریت و هزینه سفر و اشتغال دوری از مرکز و بدی آب و هوا و غذا، با هواپیما مرکز استان می‌شوند تا از آنجا با اتومبیل به رنج‌آباد بروند (خلبان) و (کمک‌خلبان) در میان پذیرایی (خدمه) و (مهمانداران) هواپیما، اعضاء اکیپ را به مرکز استان می‌رسانند و در مرکز استان از یک بنگاه مسافری یک اتوبوس دربسته باراننده و کمک‌راننده و مهماندار، اجاره می‌کنند که هیئت را به رنج‌آباد برده و چون هیئت اعزامی از مرکز نابلدند، (پنج نفر) از کارسندان استانداری داوطلب می‌شوند که اقتخاری با دریافت فوق‌العاده مأموریت و هزینه سفر همراه هیئت به رنج‌آباد بروند، هیئت وارد رنج‌آباد می‌شود و چون پذیرائی یک هیئت بیست نفری به مدت ده روز برای مطالعه، در منزل بخشدار رنج‌آباد امکانپذیر نیست چند اتاق از قرار تختی پانصد ریال برای

پذیرائی اعضا هیئت در تنها مسافرخانه رنج آباد اجاره می کنند. و در این مدت (پیشخدمتها) و (آشپزها) و (شاگرد آشپزها) و سایر خدمه مهمانخانه یا مسافرخانه مورد بحث، کمر خدمت اعضا هیئت را می بندند که در این میان سیگار فروش و آدامس فروش و واکسی و بقال و نانوا و قصاب و و و... رنج آباد هم بی نصیب نمی مانند، بالاخره بعد از ده روز مطالعه اعضا هیئت بالاتفاق نظر می دهند که (بله... احداث یک باب حمام بهداشتی در رنج آباد لازم است) اعضا هیئت بهمان ترتیب که رفته اند به مرکز باز می گردند و پس از تقدیم گزارش لازم کمیسیونی در دفتر مقام وزارت تشکیل می شود و نامه بی برای تأمین اعتبار به (اداره کل حمامهای کشور) فرستاده می شود و پس از ثبت نامه و طی سلسله مراتب بطریقی که در بالا گذشت و تشکیل کمیسیونهای متعدد پیش از ظهر و بعد از ظهر، بیست هزار تومان اعتبار برای احداث یک باب حمام در رنج آباد تأمین می شود و (باز بهمان ترتیب که در بالا گذشت) جریان امر به استانداری که بخش رنج آباد جزء ابواب جمععی اش اعلام می شود تا استانداری به بخشداری «رنج آباد» اطلاع بدهد که اعتبار مورد نیاز برای احداث حمام تأمین شده است و مقدمات کار ساختمان را فراهم کنند. (هرچه در این میان از قلم افتاده خود شما اضافه کنید) بعد از وصول نامه استاندار آقای بخشدار سینوت یک (آگهی مناقصه) را تهیه می کند و برای درج در روزنامه بدست خبرنگار روزنامه در رنج آباد می دهد، خبرنگار، متن آگهی مناقصه را برای چاپ در روزنامه به دایره آگهی روزنامه در مرکز می فرستد، پس از ثبت در دفاتر دایره آگهیها متن آگهی به قسمت حروفچینی روزنامه فرستاده می شود (حروفچین) حروف آن را می چیند و (مصحح) غلطهای چاپی آن را می گیرد و به دست (غلطگیر) می دهد تا اصلاح کند، بعد از اصلاح (نمونه بردار) از آگهی چیده شده نمونه برداری می کند و برای اطلاع سردبیر روزنامه (که مبادا چاپ آگهی برخلاف اصول روزنامه نگاری باشد) می فرستد (سردبیر) پس از دیدن و پاراف کردن آگهی را به (معاون سردبیر) می سپارد تا به قسمت حروفچینی اطلاع بدهد چاپ آگهی بلامانع است معاون سردبیر جریان را به (مسئول) صفحه بندی اطلاع می دهد و مسئول صفحه بندی به (مسئول صفحه) می گوید که چاپ آگهی حمام رنج آباد اشکالی ندارد، مسئول صفحه

پس از بستن صفحه، آن را بوسیله (کارگر) مخصوص به قسمت ماشینخانه می‌فرستد و (مسئول ماشینخانه) آن را در دستگاه چاپ قرار می‌دهد و کلید برق زده می‌شود (کارگران و مهندسان و رؤسای سازمان آب و برق را هم براین عده اضافه کنید، چون موتور چاپ موقع کار و گردش به برق و برای خنک شدن احتیاج به آب دارد). روزنامه از چاپ خارج می‌شود که در گوشه‌ی از روزنامه، «آگهی مناقصه» احداث حمام رنج‌آباد هم چاپ شده است. روزنامه با اتوبوس یا هواپیما به رنج‌آباد می‌رسد. چون در آگهی مناقصه ذکر شده که شرکت کنندگان در مناقصه ساختمان حمام رنج‌آباد می‌بایست پانزده هزار ریال به عنوان ودیعه به حساب مخصوص بخشداری رنج‌آباد در بانک محل بریزند و رسید آن را به ضمیمه تقاضای شرکتشان در مناقصه به بخشداری رنج‌آباد بفرستند هر یک از داوطلبان مبلغ پانزده هزار ریال به (مسئول صندوق) شعبه بانک رنج‌آباد می‌پردازند و (فیش) رسید آن را می‌گیرند و ضمیمه تقاضایشان به بخشداری رنج‌آباد می‌فرستند (جریان دریافت پول و گردش رسیده‌ها و ثبت آنها در دفاتر بانکی بوسیله مسئولان بانک را هم از نظر دور ندارید) بالاخره در کمیسیون مخصوص سرپا کتهای پیشنهادات رسیده، باز و قرائت می‌شود و شرکت ساختمانی (ایران حمام) برنده شناخته می‌شود و بقیه شرکت کنندگان که برنده نشده‌اند می‌بایست طی تشریفات اداری پولهای ودیعه‌شان را از بانک پس بگیرند (که خودش حساب جداگانه‌ی دارد) شرکت ساختمانی ایران حمام احداث یک باب حمام بهداشتی را در رنج‌آباد از طریق آگهی در روزنامه (با همان شرایط ذکرشده در بالا) به مناقصه می‌گذارد و (استاد غلام) بنا برنده می‌شود و چون در رنج‌آباد کارگر و بنا و عمله و ماله کش و بند کش و آجر چین و سیمان کار و و... بحد کافی نیست مشهدی غلام بنا، از آبادیهای اطراف عده‌ی را استخدام می‌کند و برای خرید مصالح ساختمانی با آجرپز و گچ - فروش و سیمان فروش و سنگ تراش و جوشکار و لوله کش و آهنگر و نجار و قفل ساز و شیشه بر و و و وارد مذاکره می‌شود بالاخره، با فعالیت شبانه‌روزی مسئولان قوم، حمام ساخته و پرداخته و آماده بهره‌برداری می‌شود تا اهالی رنج‌آباد از این پس تن و بدنشان را در حمام بهداشتیشان بشویند، گشایش یک حمام بهداشتی که ساده نیست! مراسمی دارد

تشریفاتی دارد، بیخودی که نمی‌شود فوری حمام بهداشتی ساخت و افتتاح کرد، بخشدار به‌هزینه دولت از عده‌ی خبرنگار روزنامه و رادیو و تلویزیون دعوت می‌کند تا در مراسم افتتاح حمام رنج‌آباد شرکت کنند، روزنامه‌نگاران و فیلمبرداران و مخبرین که با الاغ یا اتوبوس نمی‌توانند به رنج‌آباد بروند، از خودشان کار و زندگی دارند، نوکر آقای بخشدار رنج‌آباد هم که نیستند... بله؟ این هیئت بیست سی نفری با هواپیما عازم رنج‌آباد می‌شوند و خبرنگاران و فیلمبرداران مشغول تهیه خبر و گرفتن عکس و فیلم از نمای داخلی و خارجی حمام بهداشتی رنج‌آباد می‌شوند تا با درج در روزنامه‌ها و نشان دادن فیلم در تلویزیون احداث یک باب حمام بهداشتی را در رنج‌آباد با اطلاع همگان برسانند. (کارکنان مؤسسه تلویزیون و مسئولین برنامه‌ها و همچنین تهیه‌کنندگان فیلمهای خام را هم به این جمع بیفزایید) حالا تعداد نفراتی را که بنده نام بردم در تعداد عائله‌شان که حداقل پنج نفر خواهد بود «ضرب» کنید تا ببینید از برکت وجود یک خبر کوچک افتتاح حمام رنج‌آباد چند نفر کار می‌کنند و نان می‌خورند و دیگر بعد از خواندن اخباری اینچنین عصبانی نشوید و روزنامه را به گوشه‌ی پرت نکنید. تازه بعد از همه این حرفها این خبر بوسیله روزنامه بدست من می‌رسد که روی آن این داستان را بنویسم و تقدیم سردبیر کنم تا سردبیر به‌معاون بدهد و معاون سردبیر به‌دبیر و دبیر به‌مسئول قسمت حرفچینی و و و...، خوب منم خرج دارم.

کولر گازی

چند روز به اول تابستان مانده بود که اهل منزل گفتند مثل اینکه تابستان امسال سوای سالهای پیش است و از همین حالا پیدا است که هوا خیلی گرم می شود اگر ممکن است یک « کولر » بخر ما دیگر نمی توانیم با « پنکه » و بادبزن حصیری سر کنیم. بهر دکان بقالی و قصابی و سبزی فروشی که می رویم مغازه اش مثل بیلاقات در بند و سربند است جز خانه ما که تابستانها تبدیل به جهنم می شود. همین پریروز رفته بودیم منزل عفت خانم باور کن توی اتاق پذیرائی اش از سرما ده دقیقه نمی شد نشست، تو از شوهر عفت خانم که منشی یک تجارتخانه است که کمتر نیستی. تابستان که می شود بچه ها مثل مرغ سرکنده در این دوتا اتاق پرپر می زنند، حالا اگر زمستان باشد بچه ها با پوشیدن لباس گرم و حرکات بدنی و ورجه و ورجه بی که می کنند بدن شان گرم می شود، تابستان آدم به جا و محل خنک احتیاج دارد. دیدم پر بی ربط نمی گویند و انصافاً حق دارند بخصوص وقتی که والدۀ بچه ها سر کوفت شوهر عفت خانم را توی سرم زدگفتم باشد، همین امروز ترتیش را می دهم وقتی جریان را با آقارضا یکی از دوستان اداری در میان گذاشتم در حالی که چشمهایش گرد شده بود و می خواست از حدقه بیرون بیاید گفت مگر تو تا حالا در خانه ات کولر نصب نکرده ای؟

دیدم بد شد، با دست پاچگی گفتم والله... اولاً چون شنیده بودم که هوایی که از دهانه لوله کولر بیرون می آید مرطوب است و آدم را مبتلا به زکام و رماتیسم و پا درد و استخوان درد می کند تا حالا کولر نصب نکردم مضافاً باینکه از کانال کشی داخل اتاقها هم بدم می آید چون دکوراسیون اتاق را بهم می زند و من خوش ندارم.

شانه بی بالا انداخت و گفت:

- این حرفها چیه می زنی؟ اگر از رماتیسم و استخوان درد و این جور

چیزها می ترسی کولر آبی نگیر، کولرگازی خارجی بخر! چندتا اتاق داری؟ راستش رویم نشد بگویم دوتا، از دهانم در رفت و گفتم پنج تا. گفت خیلی خوب، پنج تا کولرگازی بخر تو هر اتاق یک کولر نصب کن نه هوار و رطوبتی می کنه و نه پادرد و استخوان درد می گیری. گفتم باشه یکی چنده؟

لبهایش را تقریباً غنچه کرد و بجلو آورد (مثل این که می خواست کسی را ببوسد) و گفت ارزونه فکرمی کنم، یکی پنج شش هزار تومن باشه! من برات قسطی می گیرم.

نگاهی به دوستم کردم و با کف دستم کمی زنخدانم را مالیدم و چون چیزی نداشتم بگویم سکوت کردم... بازوی مرا گرفت و گفت: - راه بیفت، الان من برات ترتیبشو میدم.

دیدم بدتر شد، گفتم رضاجان از لطفت ممنونم ولی من پنج تا کولر لازم ندارم. برویم تو فعلا همان یک کولر را از همانجا که می شناسی برای من بخر، چهارتای دیگرش را بتدریج تا آخر زمستان خودم می خرم. فکری کرد و گفت من حرفی ندارم ولی آگه امسال هر پنج تارو با هم بخری خیلی به منفعت خواهد بود، چون با این ترقی سرسام آور هزینه زندگی و قیمت لوازم منزل. سال دیگه به دو برابر قیمت هم نمی تونی یک کولرگازی بخری گفتم تا سال دیگر کی مرده کی زنده، فعلا کاری بکن که تابستان امسال را از گرما جان دربریم و تلف نشویم تا سال بعد هم خدا بزرگ است.

رضا مرا با خودش به یک شرکت تعاونی که حساب داشت برد و بعد از کمی خوش و بش و احوالپرسی، حواله یک کولرگازی را از مدیر- عامل شرکت تعاونی برای من گرفت که بروم از انبار «کمپانی» تحویل بگیرم و در مقابل، ده تا سفته چهارصد و هفتاد تومانی از من گرفت و بمدیر- عامل داد و منم خوشحال بودم از اینکه رضا توانسته است یک کولرگازی شش هزار تومانی را به چهار هزار و هفتصد تومان آنهم به اقساط ده ماهه برای من بخرد.

حواله به دست از رضا خداحافظی کردم و بطرف «کمپانی گاز کولر انترنشنال» براه افتادم و پرسان پرسان دفتر کمپانی را که در طبقه شانزدهم یک تیمچه آسمانخراش بود پیدا کردم و حواله را نشان آقایینی که پشت

میزی نشسته بود دادم و او مرا به یک آقای دیگر حواله داد و او پس از ثبت حواله من در دفتر، مرا به خانمی معرفی کرد و آن خانم مرا با خودش به یک اتاق دیگر برد و بعد از گرفتن چند امضاء در چند دفتر و دستک، حواله مرا گرفتند و یک حواله انبار به من دادند و آدرسی هم در حدود بیابانهای پشت «کرج» دادند و گفتند که بروم در آن محل کولر را تحویل بگیرم.

با هر وسیله‌ی بود خودم را به انبار (کمپانی گاز کولر انترنشنال) در بیابانهای کرج رساندم و وارد انبار شدم، اینکه می‌گویم انبار فکر نکنید یک اتاق شش در چهار یا کمی بزرگتر بود که در آن ده‌تا یا بیست‌تا کولر گازی روی هم چیده باشند صحرائی بود به بزرگی «صحرای سینا» نه در داشت و نه پیکر و چنان آفتابی هم به روی آهن پاره‌های محوطه انبار می‌تابید که انگار روز محشر شده و طبق روایات مذهبی خورشید تا ده متری بالای سر آدم پایین آمده، چنان بخار تفتیده و گرم و سوزانی از جدار این آهن پاره‌ها و کولرها و اتومبیل‌های مختلف‌الشکل تیرآنها و لاستیکها بر می‌خاست که در وهله اول پنداشتم وارد یکی از همان کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر که وصفش را در روزنامه‌ها و کتابها خوانده بودم، شده‌ام. پرنده پر نمی‌زد، یعنی اگر پر می‌زد کباب می‌شد. کمی در آن هوای تفتیده ایستادم و به اطرافم نگاه کردم بلکه جنبنده‌ی را ببینم ندیدم، بالاخره در یک قسمت از محوطه انبار چشمم به اتاقکی افتاد به طرف همان اتاقک راه افتادم و وارد شدم و دوتا آقا یکی پشت میز و دیگری روی یک صندلی بدون میز نشسته بود و حواله انبار را به آن آقا دادم و آن آقا حواله را ثبت دفتر کرد و به دست آن آقای کنار دستی‌اش داد و او از جلو و منم به دنبالش در محوطه آتش گرفته و سوزان انبار براه افتادیم حدود یک کیلومتر یا بیشتر که رفتیم دیدم من دیگر قادر نیستم بیشتر از این در این کوره آدم‌سوزی راه پیمایی کنم به آن آقا گفتم من همین جا زیر سایه یکی از این کامیونها می‌نشینم تو برو کولر را برایم بیا.

گفت نمی‌شود آقا خودتان باید تشریف بیاورید تا با نظر خودتان کولر انتخاب شود و در همانجا تحویل‌تان بدهم که فردا حرف تویش در نیاید. دیدم عجب مرد درستکار و مقرراتی و قانوندانی است. قبول کردم

حدود یکی دو کیلومتر دیگر هم در میان آهن پاره‌ها پیشروی کردیم بین راه از همان آقا پرسیدم:

- ببخشید آقا اینها چیست که در این بیابان خدا روی هم ریخته‌اند؟

گفت: کالاهای وارداتی

گفتم از کجا وارد می‌کنند؟

گفت از همه جای دنیا، انگلستان، امریکا، روسیه، چین، استرالیا،

فرانسه، آلمان.

- ببخشید آقا مگر وارد کننده بالای اینها پول نداده؟

- پس چی داده ماچ داده؟

- خب پس چرا از اینها نگهداری نمی‌کنند، مواظبت نمی‌کنند،

اینها که زبان بسته‌ها زیر حرارت آفتاب و ریزش باران از بین می‌روند.

... شانه‌یی بالا انداخت و گفت:

- برو بابا خدا بدت رو بیامرزه اینقدر از این انبارها دارند که این

انبار پیش آنها حکم زیرزمین خانه ترا دارد لازم نکرده غصه پول دیگران

را بخوری تو چقدر در ماه حقوق می‌گیری؟

دیدم بدسؤالی کرد، فوری حرف را گرداندم و گفتم هوای پارسال

اینقدر گرم نبود ماشاءالله امسال خیلی گرم کرده.

او هم چیزی نگفت مثل اینکه او هم گرمی هوا را حس کرد به

محل کولرها رسیدیم حدود سی چهل هزار کولرگازی با جعبه مقوایی و

بی جعبه روی هم چیده شده بود همان آقای کمک انباردار نگاهی به من کرد

و گفت هر کدامش را می‌خواهی سواکن خنده‌ام گرفت. پرسید چرا می‌خندی؟

گفتم من همان کولری را می‌خواهم که زیر همه کولرهاست!

خب بنده خدا در میان ده‌ها هزار تا کولر من چه انتخابی دارم

بکنم یکیش را خودت انتخاب کن بده ببرم که زیر این آفتاب پوست

انداختم، گفت پس برو یک تا کسی بار پیدا کن بیارو ببر.

گفتم مگر خودتان کولر را در منزل تحویل نمی‌دهید؟

با عصبانیت توأم با تمسخر گفت:

- آن جهیزیه عروس است که در منزل داماد تحویل می‌دهند... و

بعد دستش را روی یک جعبه مقوایی که کولر داخل آن بود گذاشت و

گفت:

- همینو بدم؟

- آگه خوبه، مرحمت کنین!

دردسرتان ندهم خدا می‌داند، که در آن هوای گرم با چه مصیبتی موفق شدم در بیابانهای اطراف کرج یک تا کسی باری پیدا کنم و با من بمیرم و تو بمیری راضی‌اش کردم که در قبال گرفتن هفتاد و پنج تومان کولر را به منزل بیاورد. چقدر بین راه راننده تا کسی بار از گرمی هوا و دوری راه «غرغر» کرد، بماند برای بعد.

کولر را با سلام و صلوات در میان استقبال همسایگان و شور و هلهله و فریادهای خوشحالی بچه‌ها به داخل منزل آوردم و اهل منزل که با اکراه یک لیوان آب به دستم می‌دادند برای آوردن لیوان شربت و خاکشیر یخ مال روی دست هم بلند می‌شدند.

لیوان شربتی خوردم و نفسی تازه کردم و بچه کوچکم مرتب دوز جعبه کولر می‌چرخید و با همان لحن کود کانه‌اش می‌گفت:

- بابا... چه خنکه... یخ کردم چند خریدی بابا... خیلی خنکه...
و منکه کم کم حالم جا آمده بود گفتم صبر کن بچه جان حالا وقتی که به برق زدیم و جلوبادش نشست و کیف کردی اونوقت بگو چقدر خنکه.

گفت:

- نه بابا بخدا راست می‌گم... همین جوریش هم خنکه.

بعد از ظهر به کمپانی تلفن کردم و گفتم بنده کولر را به خانه آوردم.

همان آقای که گوشه را برداشته بود گفت:

- خوب کاری کردی آقا جان، انشاء الله مبارک که...

- سلامت باشین قربان.

- مرسی...

- حالا چیکارش کنیم؟

- چی رو چیکارش کنین؟

- کولرو؟

- بشینین جلو کولر خودتونو با باد بزن باد بزنین.

دیدم عجب مرد شوخ و بذله گو و بامزه‌ایه.
گفتم چشم حالا کی مهندس میفرستین کولرو نصب کنه؟
جواب داد:

- نصب کولر با ما نیست، به یک نفر «برقی» سرگذرتون بگین
بیاد براتون نصب کنه، ما کولرو به خریدار می‌فروشیم دیگه نصبش با ما
نیست.

فرستادم حسین آقای برقی که سرگذرمان بنگاه الکتریکی دارد آمد
و کولر را لب پنجره اتاق روبه حیاط گذاشت و دوشاخه‌اش را در
«پریز» برق فرو کرد و چهل تومان گرفت، گفتم حسین آقا این کار را که
خودم هم بلد بودم بکنم!
گفت می‌خواستی بکنی... و رفت.

... به بچه‌ها گفتم لباسهای زمستانی‌شان را بپوشند که جلو کولر که
می‌نشینند سرما نخورند طفلکیها آنها هم رفتند و هر چه ژاکت و زیرپوش
داشتند پوشیدند و شال گردن‌هایشان را مثل روزهای برفی دور (پک و پوز-
شان) پیچیدند و بشکل نیم دایره جلو مسیر باد کولر نشستند و مادر بچه‌ها
هم بعد از آنکه در دهان هر کدام از اهل خانه یک نقل گذاشت کنار
بقیه نشست من کلید کولر را زدم، یک باد گرمی از دهانه کولر به داخل
اتاق دوید که داشت اتاق را آتش می‌زد، بادی که از روی خرمنی از
آتش عبور کند و بصورت شما بخورد چه جور است؟ همانجور! در یک
چشم به هم زدن اتاق شد عین تنور نانوايي ترسیدم خانه‌ام آتش بگیرد
با دستپاچگی کلید برقی‌اش را بستم و دویدم بطرف تلفن و شماره کمپانی
(گاز کولر انترنشال) را گرفتم، خانمی گوشه‌ای را برداشت.

- الو!

- بله؟

- اونجا کمپانی گاز کولر انترنشال؟

- بله چه فرمایشی داشتین؟

- خانم بنده یک کولرگازی از کمپانی شما خریدم و...

- نصبش با ما نیست آقا با خریداره.

- می‌دونم خانم نصبش با خریداره ولی این کولری که شما به

چهار هزار و هفتصد تومان به‌بنده فروختید کولر نیست .

- پس چیه ؟ یخچاله ؟

- نخیر خانم شوفاژه .

- خب بهتر شما، بدرد زمستون تون می‌خوره !

دیدم این خانم هم مثل همکار مردش بامزه و شوخ و بذله‌گوست .

- گفتم حالا می‌فرمائید چکنم ؟ ما کولر را برای تابستانمان خریدیم

برای زمستان خودمان بخاری داریم .

پرسید کی خریدین ؟ عرض کردم خدمتشان امروز صبح گفتم

وقتی خریدین کولر تو آفتاب بود ؟

گفتم بله . گفت :

- همونه ، این حرارت مال جدار آهنی (کولره) که تو آفتاب مونده

شب که هوا سرد شد و کولر «ایاز» خورد خنک میشه و از فردا براتون باد

خنک «ول» میده .

دیدم حرفش منطقی است این کولر مادر مرده حداقل پنجسال زیر

آفتاب سوزان دشت کرج بوده تا آهنهای داخلش خنک بشود دوسه‌روز

طول دارد .

گوشی را گذاشتم و به‌بچه‌ها گفتم لباسهای زمستانی‌شان را بیرون

بیاورند و تا فردا هم که کولر خنک بشود روشنش نکنند و در این مدت

هم اهل منزل هرکدام بنوبت پارچه خیس می‌کردند و روی پیشانی

کولر می‌انداختند که تبش زودتر پایین بیاید و زودتر خنک بشود .

بالاخره فردا بعدازظهر دوباره کولر را روشن کردیم و همان هوای

گرم و داغ از پنجره کولر به‌داخل اتاق دوید .

دوباره بهمان خانم تلفن کردم، این مرتبه مرا راهنمایی کرد که

یک حوله در آب خیس کنیم و روی دهانه و پنجره کولر که بادگرم از آن

خارج می‌شود بیندازیم تا بادی که از لای «نسوج» پارچه تردد می‌شود خنک

بشود و هوای اتاق را خنک کند، گفتم رفتند حوله حمام را در آب خوب

خیس کردند و روی دهانه کولر انداختند ولی می‌دانید نتیجه چه شد ؟

پس از چند دقیقه اتاق درسته ما حکم حمامهای خزینه‌بی پریخار

سابق را پیدا کرد که در آن فرش و گلیم و قالیچه هم تکان داده باشند ،

دیدم دارم خفه می‌شوم، گفتم کولر را خاموش کردند و برای چهارمین بار به کمپانی تلفن کردم قرار شد دو هفته بعد مهندس بفرستند که ببیند عیب کولر در کجاست (حق هم دارند چون مهندسانشان معدود و کارشان زیاد است، فقط من یکی نبودم که کولر از کمپانی خریده بودم کسان دیگری هم بودند که می‌بایست به نوبت به کولرهایشان سرکشی کنند) دو هفته گذشت و در این مدت ما برای دفع گرما همان کاری را کردیم که در سالهای قبل می‌کردیم، استفاده از پنکه و بادبزن حصیری و مقوای جعبه شیرینی و کفش.

بعد از دو هفته آقای مهندس طبق قراری که گذاشته بودند سر ساعت آمدند (از خوش قولی‌شان خیلی خوشم آمد) صفحه پشت کولر را باز کرد و معاینه بی از کولر به عمل آورد و گفت:

این لوله «آمونیاکش» که باید هوا را خنک بکند ترکیده برای همین است که هوای گرم بداخل اتاق می‌دهد.

پرسیدم حالا چکار باید بکنم؟

گفت در اینجا نمی‌شود تعمیرش کرد چون ما وسایل تعمیر کولرهای گازی و لوازم یدکیش را نداریم یا باید یک کولر دیگر بخرید یا اینکه این کولر را به «کمپانی» بیاورید تا ما آن را برای تعمیر به کارخانه سازنده‌اش به آن کشور بفرستیم و بعد از تعمیر به شما برگردانیم.

گفتم خرج تعمیرش چقدر می‌شود؟

فکری کرد و گفت چیزی نمی‌شود با کرایه حمل و نقل هوایی‌اش چهارده پانزده هزار تومان برایتان خرج برمی‌دارد.

داشت قلبم از کار می‌افتاد، دندانهایم کلید شده بود. قدرت اینکه سؤال دیگری بکنم نداشتم، بهرجان‌کنندنی بود نفسم را از سینه‌ام بالا آوردم و به‌میان دو لبم فرستادم و گفتم:

- بخشید آقای مهندس! خرج تعمیر کولر را تقد می‌گیرید یا باقسط؟

شانه‌ی بالا انداخت و در حالی که کیفش را از روی صندلی بر-

می‌داشت گفت:

- تا حالا خرج تعمیر، قسطی هم شده آقای محترم!؟

در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد و گریه‌ام گرفته بود پنجاه تومان

حق‌القدم آقای مهندس را دادم و تا دم‌درمنزل مشایعتش کردم.

جلال آباد

بفاصله پانصد متر در سمت راست جاده‌یی که شهر ما را به شهرها و آبادیهای شمال متصل می کرد قطعه زمین بلاصاحبی افتاده بود که تابستانها گردشگاه و محل پیک نیک رفتن معدودی از اهالی شهر بشمار می رفت و چون تعدادی درخت خود روی جنگلی مثل «افرا» و «بید» داشت و در تپه ماهورهایش هم چند بوته تمشک جنگلی روییده بود و چشمه آب خدا دادی هم داشت بیلاق و گردشگاه دور افتاده و دنج و کم خرجی برای مردم (بی در کجا)ی شهر ما بود که در روزهای مختلف و بخصوص روزهای تعطیل تعدادی از خانواده‌ها بساط چای و نهار و تنقلات و میوه فصلشان را بر می داشتند و یا با وسایل نقلیه شخصی یا عمومی به این محل که نه اسم و رسمی داشت و نه صاحبش معلوم بود در سایه درختها و لب چشمه و «جو» فرششان را پهن می کردند و روزشان را به شب می رساندند و غروب که می شد بر می گشتند و پولی هم بابت جا و محل نشستن به کسی نمی دادند یعنی کسی نبود که از آنها بگیرد و تصدیق می کنید که وجود چنین محلی آنهم با این مزایا برای مردم شهر شلوغ و پردود و پرسر و صدای ما آنهم روزهای گرم تابستان اگر بهشت محسوب نمی شد نعمتی بود که خداوند به ما ارزانی داشته بود. بار اولی که ما به این محل رفتیم من بودم، مسعود بود، جلال بود، ناصر بود، محمد بود و نصرت و اتفاقاً وسط هفته ماه دوم پاییز هم بود و این محلی که گفتم کاملاً خلوت بود و به دعوت جلال هم رفتیم و چون جلال با خانواده اش قبلاً رفته بود می دانست ما را به کجا می برد ولی ما خودمان نمی دانستیم و هرچه می پرسیدیم ما را کجا می بری؟ جلال با خنده ولی خیلی جدی می گفت: جلال آباد باغ داییم! و داخل اتوبوس بین راه آنقدر از باغ دایی و چشمه آب و تپه ماهورها و بوته های تمشک و سایه درختهای باغ تعریف کرد که ما باورمان شد داریم به جلال آباد باغ دایی

جلال می‌رویم و مرتب ناصر از وضع باغ و تعداد مستخدمین و باغبانها و سالن پذیرایی باغ از جلال سؤال می‌کرد و همه‌اش اصرار داشت بداند که باغ دایی جلال دستشویی فرنگی هم دارد یا نه، چون ناصر بین جمع ما از همه مبادی آداب‌تر و اطوکشیده‌تر و شق و رق‌تر بود بخصوص بعد از مسافرت یک ماهه‌اش به فرنگ وقتی می‌خواست حتی یک خیار پوست بکند و بخورد دستمال سفره زیرگلویش می‌بست درست نقطه مقابل نصرت که هرچه گیرش می‌آمد شسته و نشسته می‌خورد و تکیه کلامش هم در موقع خوردن خوراکی این بود که (فقط سنگ نداشته باشد) دیگر اهل این حرفها که ناصر بود نبود که سبزی را اول با «پرمنگنات» بشوید و آب را با چنگال بخورد. غرض ساعت هشت و نیم صبح بود که ما به جلال آباد یا باغ دایی جلال یا همان قطعه زمینی که وصفش را در بالا برایتان گفتم رسیدیم. وقتی جلال از اتومبیل پیاده شد و گفت رسیدیم همین جاست! هیچکدامان بجز خود جلال باور نمی‌کردیم که این باغی که جلال آنهمه تعریفش را می‌کرد همین بیابان خدا و چندتا درخت خودرو باشد ولی بهر حال جای مناسب و امنی بود برای اینکه روزی را دور هم شب بکنیم، لب جوی آب بساطی پهن کردیم و بروبچه‌ها شیشه‌های می و نوشیدنیها و میوه‌ها را جلو سنگ‌چین «چشمه» داخل آب گذاشتند که خنک بشود و سینه‌کش آفتاب بساط چای را علم کردیم و تخته‌بی زدیم و نزدیک ظهر محمد و مسعود هم با اتومبیل رفتند از میهمانخانه یا قهوه‌خانه وسط راه چند سیخ کباب کوبیده و ماست با سایر مخلفاتش خریدند و آوردند و جان کلام از آن روز به بعد این نقطه از بیابان خدا یا جلال آباد شد پاتوق و گردشگاه ما که هر هفته روزهای سه‌شنبه یا چهارشنبه که کارمان کمتر بود وسایل سردستی برمی‌داشتیم و می‌رفتیم به جلال آباد و از بس جلال آباد جلال آباد گفتیم کم کم باورمان شده بود که واقعاً این محل اسمش جلال آباد است و باغ شخصی دایی جلال است و این پیک‌نیک رفتن ما به جلال آباد بطور مرتب حدود دو سال طول کشید، زمستانها کمتر می‌رفتیم ولی فصول دیگر هفته‌بی یکروز را حتماً می‌رفتیم و چون دوستان کم‌توقعی بودیم و از نظر مالی و مقام اجتماعی هم پنج‌شش نفری در یک سطح بودیم این دوستی ما پا بر جا مانده بود و دوره‌ها و پیک‌نیک رفتن‌هایمان ادامه

داشت. گاهی از اوقات جلال نگاهی به تپه‌ماهورها و درختهای سایه‌دار و خودروی دو طرف جو می‌کرد و با حسرت سرش را به طرف آسمان می‌گرفت و می‌گفت:

... آخدا... چی می‌شد که از دنیای به‌این عظمت و بزرگی‌ات همین تکه را به من می‌دادی که به نام خودم بکنم و صاحب جلال‌آبادی بشوم ... و بعد با خنده و برسبیل شوخی می‌گفت ... اگر روزی صاحب این زمین بشوم آن قسمتش را سالن پذیرایی می‌کنم این قسمت یک دستشوی فرنگی می‌گذارم که ناصر راحت باشد، آشپزخانه را در آن قسمت می‌سازم و از این حرفها، و وقتی نصرت می‌گفت حالا هم فکر کن این زمین مال توئه . می‌گفت:

- نه نصرت تو نمی‌فهمی ! اونوقت یه‌مزه دیگه میده اونوقت دیگه تو میتونی برو بچه‌هارو بیاری توی باغ دوستت جلال، بچه‌ها از درخت‌های میوه‌یی که کاشتم میوه بچینند و بخورند و چنین وچنان می‌کنم و از این حرفها و پشت‌بند همه نقشه‌ها و حرفهایش هم اضافه می‌کرد بالاخره من این زمین و می‌خورم و جلال‌آبادش می‌کنم .

از جاییکه کار روزگار همیشه جمع و تفریق کردن است و محورزندگی و دوستیها همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد دست‌زمانه سنگ تفرقه بین ما انداخت و همانطور که ناخودآگاه دور هم جمع شده بودیم و با هم اخت شده بودیم همانطور هم (که بالاخره نفهمیدیم علت و سبب‌اش چه بود) بین ما تفرقه افتاد و جمع شش نفری ما بهم خورد بطوریکه شش‌ماه ، یکسال هم را نمی‌دیدیم و از حال و احوال هم بی‌خبر بودیم و بالطبع به جلال‌آباد هم نرفتیم .

یک روز جمعه پاییز بر حسب تصادف من ، جلال را در خیابان دیدم که جلو یک تاکسی بار بغل دست راننده نشسته و حدود دویست ، سیصداصله نهال جوان میوه ، در اتاقت عقب تاکسی بار ریخته و می‌برد . اول به خیالم جلال فقط مسافر تاکسی بار است و چون تاکسی پیدا نکرده بالاچار برای اینکه زودتر به کارش برسد سوار این تاکسی بار حاملی درخت شده است ولی چشم جلال که به من افتاد ، تاکسی بار را در کنار جدول خیابان نگهداشت و پیاده شد . با هم احوالپرسی کردیم و معلوم

شد نهالها را برای «نشا» به جلال آباد! می برد اول باورم نمی شد ولی طبق قراری که برای روز بعد گذاشتیم و جلال به خانه ما آمد و صحبت کردیم دیدم درست است نهالها را برای نشا بهمانجا می برده، آنطور که جلال برای من تعریف کرد جریانش خیلی مفصل است ولی من برای شما خلاصه اش می کنم می گفت:

- راستش فلانی، از همان روز اول که من به این آبادی بی صاحب رفتم چشمم گرفت و بفکر افتادم چه کلاه شرعی می توانم سر این زمین بگذارم و مثل بقیه منهم این قسمت از خاک خدا را برای خودم بگیرم ولی از هر دری که وارد می شدم به بن بست می خوردم اما لحظه یی از فکر این زمین بیرون نمی رفتم شب و روز، در خواب و بیداری این جلال آباد موهوم جلو نظرم می رقصید، شبها خواب می دیدم که استخری در جلال آباد ساختم و در آن شنا می کنم، در یک قسمتش گل کاشته ام چه گلهایی؟ سبزی کاری کردم، مرغداری دارم و خلاصه کلام ذکر و فکرم شده بود همین ولی نمی دانستم از چه راهی باید داخل بشوم ولی ناخودآگاه هر جمعه یا روز تعطیل که باتفاق منزل یا افراد فامیل به آنجا می رفتیم از بس من اسم جلال آباد را برده بودم کم کم این محل بهمین اسم معروف شد و دیگران هم بدون اینکه بدنبال وجه تسمیه جلال آباد بروند و بخواهند ته توی قضیه را در آورند اسم این محل را گذاشته بودند جلال آباد و بیشتر روزهایی که به جلال آباد می رفتم من بیل دسته کوتاهی در صندوق عقب اتومبیل می گذاشتم و جلو چشم مردمی که به آنجا آمده بودند گاهی مسیر آب چشمه را عوض می کردم گاهی گوشه یی از زمین را بیل می زدم و باقیچی باغبانی شاخه های خشک درختها و بوته های تمشک وحشی خودرو را «هرس» می کردم، اوایل این کار را برای سرگرمی و وقت کشی خودم می کردم ولی از وقتی که مردم کم کم سرا به عنوان صاحب زمین شناختند من هم قضیه را جدی گرفتم بطوریکه بعضیها برایم خبر می آوردند و به من می گفتند که جلال آقا... فلان خانواده زیر فلان درخت آتش درست کردند... و من می رفتم دعوایشان می کردم که این درختها را من با خون جگر کاشتم و پرورش دادم، این آتش شما باعث خشک شدن درختهای زمین می شود و آن بدبختها هم بعد از عذرخواهی آتش را

خاموش می کردند و در جای بی درخت از نو آتش روشن می کردند و به این ترتیب ما اسماً صاحب زمین شدیم بدون اینکه قباله بی در دست داشته باشیم.

... دیدم قضیه خیلی دارد شیرین می شود به جلال گفتم اینها که می گویی قصه است و خواب دیدی یا واقعیت دارد؟
گفت تو بمیری عین واقعیته ، بقیه شوگوش کن .
- تعریف کن بینم !

- هیچی دادم روی یک قطعه حلبی نوشتند (جلال آباد) و آن را در مدخل زمین محل رفت و آمد اتوبوسها نصب کردم و بعد چند تا عمه بنا آوردم و روی یکی از تپه ها شروع کردم به ساختمان و برای اینکه کسی مانع کارم نشود بغل تابلو جلال آباد نوشتم (بیمارستان امام ... شرکت با حضرت ابوالفضل در دست ساختمان) می دونی نتیجه چی شد؟
- نه !

- خدا خیر به این مردم خداپرست و دیندار و نودوست بدهد وقتی دیدند مسلمانی مثل من پیدا شده که دارد برای دردندان مستمند و بیماران و مرضای اسلام بیمارستان می سازد شروع کردند به من کمک نقدی کردن و من هم معطل نکردم و در کنار تابلو بیمارستان یک صندوق اعانه نصب کردم که رویش نوشته بودم (برای اتمام ساختمان بیمارستان امام ... شرکت با ابوالفضل کمک کنید) و نه تنها ساختمان مسکونی جلال آباد از محل اعانه خداپرستان مفت تمام شد بلکه چیزی هم سرک آوردم.

- آخر نیامدند از بسند بخواهند؟

- کی نیامد؟

- مثلاً مأمور دولت؟

- چرا آمدند ... ولی من سند داشتم .

- سند چی داشتی؟

- سند جلال آباد !

- سند از کجا آوردی؟

- استشهاد تمام کردم .

- چه جوری؟

- شرحی نوشتم که من بنچاق و سند این زمین موروثی را که از پدر مرحوم به من ارث رسیده‌ام کرده‌ام بدینوسیله استشهاد و استعلام می‌نماید از برادران و خواهران دینی که اطلاع دارند جلال‌آباد مال من است زیرا این استشهاد را امضاء کنند.

- و آنها هم امضاء کردند؟

- پس چی؟ استشهاد را بردم به اداره ثبت و بقیه قضایا (چنانکه افتد و دانی) و سند زمین را به نام خودم گرفتم و از محل اعانه برادران و خواهران دینی هم، تراکتوری اجاره کردم و تپه ماهورهایش را تا حدودی صاف و صوف کردم و تعداد زیادی هم درخت میوه و تزئینی در آن زدم و دیروز هم که دیدی داشتم برای جلال‌آباد نهال تازه می‌بردم و حالا خیال دارم برای جلب توریست یک اسامزاده هم روی یکی از تپه‌های جلال‌آباد بسازم.

- خب جلال جان تو که اینقدر زرنگ بودی می‌خواستی در عالم رفاقت قطعه پهلویی جلال‌آباد را هم برای من بگیری جای دوری نمی‌رفت. ... جلال بقیه استکان چایش را سرکشید و گفت:

پشت معدنهای زغال سنگ من در جلال‌آباد یک دریا زمین افتاده توهم مثل من و بقیه زرنگ باش و با حضرت ابوالفضل شریک بشو و برای مستمندان بیمارستان بساز، مردم خودشان کمکت می‌کنند.

مهندس فرصت طلب

تلفن محل کارم زنگ زد، گوشی را برداشتم صدای گرم و محبت آمیز مردانه‌یی از آنطرف سیم مرا مخاطب قرار داد و گفت :
- آقای فلانی !

- بفرمایید خودم هستم .

- بنده رو بجا نمی‌آورید آقا ؟

(دست و پایم را جمع کردم که در حرف زدن بند را آب ندهم) و گفتم اگر خودتان را معرفی بفرمایید مسلماً چرا قربان، حتماً بجا می‌آرم .
- من مهندس فرصت طلب، حالا شناختید ؟

... چند مرتبه اسم «فرصت طلب» را زیر لب زمزمه کردم و کمی به حافظه‌ام فشار آوردم باز هم چیزی به یادم نیامد ولی هر چه بود طرف که همین آقای مهندس فرصت طلب باشد مرا می‌شناخت و حتماً سابقه دوستی و معرفتی در گذشته بین ما وجود داشته که پا به سن گذاشتگی و نسیان و ضعیف شدن حافظه، یادش را از خاطره برده با تمجمج و جویده جویده گفتم :
- چرا آقای مهندس حتماً حتماً، چطور می‌شود شما را نشناسم بخصوص که صدایتان هم خیلی به گوشم آشناست ولی حقیقت امر ... چطوری عرض کنم ... ؟ پیری و گرفتاری و ... آقای مهندس فرصت طلب حرفم را با خنده نسبتاً بلندی قطع کرد و گفت :

- ای آقای فلانی، بهمین زودی پیر شدید ؟ شما ماشاءالله هنوز یک گل از صدگلستان نشکفته، بهر حال بیشتر از این مزاحمتان نمی‌شوم خواستم خواهش کنم ظهر ناهار بنده را سرافراز بفرمایید، آنجا وقت کافی برای شناختن من دارید خواستم عذر بخواهم و دعوت تلفنی آدم ناشناسی را که نه اسمش به گوشم آشنا بود و نه خودش را می‌شناختم رد کنم ولی حس کنجکاویم مانع شد و بجای اینکه بگویم وقت ندارم و گرفتارم و معذرت

می‌خواهم و از این حرفها هول شدم و گفتم:

- چشم چشم، کجا باید خدمت برسم؟

- خیلی شمرده و آمرانه گفت:

- شما همانجا در محل کارتان باشید من ساعت یک بعد از ظهر

اتومبیل می‌فرستم که شما را بیاورد فقط دم در به قسمت اطلاعات سفارش کنید که وقتی راننده آمد و شما را خواست سرگردان نشود... و بایک خدا حافظی کوتاه‌گوشی را زمین گذاشت و تلفن قطع شد - یعنی چه؟ این آقای مهندس فرصت طلب کی می‌تواند باشد؟ من با چنین کسی آشنایی ندارم، حتماً از دوستان زمان تحصیل است ولی نه، طرف خیلی خودمانی صحبت می‌کرد، نکند دامی در سر راهم گسترده باشند و آخر عمری کار بدستم بدهند کاش می‌گفتم نمی‌آیم، شاید مرا عوضی گرفته و بعد شروع کردم خودم را سرزنش کردن که کارد بخورد شکمت که برای خوردن یک ناهار مفت که تازه معلوم نیست ناهاری هم در کار باشد خودت را توی هچل انداختی، این چه کاری بود کردی مرد؟ خب لال بودی یا توی دهانت ماست بسته بودند که بگویی نمی‌آیم. جان کلام تا ساعت یک بعد از ظهر مثل مرغ سرکنده به خودم پیچیدم و لعنت به خودم فرستادم و فکرم بهزار راه رفت و بی نتیجه برگشت تا یک بعد از ظهر که تلفنی از قسمت اطلاعات دم در اداره اطلاع دادند راننده آقای فرصت طلب پایین منتظر است. با عجله پله‌ها را دو تا یکی کردم (فرصتم نبود با آسانسور پایین بیایم) و به طبقه همکف رسیدم و دیدم درست است، راننده اطو کشیده آقای مهندس فرصت - طلب دم در اداره کنار یک اتومبیل کشیده سیاه‌رنگ ایستاده و به محض دیدن من (حتماً با نشانیهایی که از من در دست داشت) در عقب اتومبیل را همراه با نیمچه تعظیمی باز کرد و منم مثل اینکه آباء و اجدادی اینکاره بودم با وقار و طمأنینه مخصوصی که مبادا حرکتی از من سر بزند که راننده آقای فرصت طلب از سوار کردن من پشیمان بشود روی تشک عقب اتومبیل نشستیم و بدون اینکه حرفی بزنم یک پایم را روی پای دیگرم انداختم و ظاهراً برای ژست و در باطن برای پنهان ساختن دلهره و اضطراب درونی‌ام سیگاری روشن کردم و راننده، اتومبیل را بحرکت در آورد مسافتی که راه آمدیم از راننده پرسیدم:

- خود آقای مهندس کجا تشریف دارند؟

- هتل سانتی مانتال

... حالا بیا درستش کن، هتلی که من جرئت نمی کردم در تاریکی شب از مقابلش عبور کنم می رفتم که تویش ناهار بخورم. خواستم از راننده بپرسم که این آقای مهندس فرصت طلب کیست و چکاره است راستش ترسیدم بفهمد که عوضی سوار کرده و بین راه پیاده ام کند و من مهندس ندیده و ناهار نخورده به خانه بروم، دندان روی جگر گذاشتم و چیزی نگفتم، بالاخره نیمساعت بعد همه چیز روشن می شد. اتومبیل مقابل هتل سانتی مانتال ایستاد و بهمان ترتیبی که سوار شده بودم پیاده شدم و پشت سر راهنمای هتل حرکت کردم و راهنما مرا به پشت میز دونفره ای که آقای شق ورق پشت میز نشسته بود هدایت کرد و دوسه قدم مانده بود که به میز برسم همان آقا از پشت میز بلند شد و بطرف من آمد و با خودم گفتم الان است که خواهد گفت عوضی آورده اند و مرا از هتل بیرون می کنند ولی دیدم نه، خیلی گرم و صمیمی جلو آمد و بازوهایش را از هم باز کرد و مرا در آغوش کشید و خیلی با محبت و برادرانه لپ های مرا بوسید و باد کش کرد و با دست صندلی مقابل خودش را به من تعارف کرد و من نشستم ولی حالا مگر آشوب درون و حس کنجکاوی می گذارد که من افکارم را جمع و جور کنم و آقای مهندس فرصت طلب را بجا بیاورم! مردی بود میانسال که سنش به چهل سال نرسیده بود، خوش تیپ و تا اندازه بی درشت اندام و چاق آلود با صورتی گوشتی و لباسی مرتب. جان-کلام عنوان مهندسی و مدیر کلی و این جور حرفها کاملاً برازنده قیافه اش بود، کمی دزدکی، کمی خیره و متهورانه نگاه نگاهش کردم، باز هم چیزی دستگیرم نشد ولی خیلی شباهت به «گدا علی» پسر بزن بهادر و نانجیب «ننه علی» داشت که حدود هفده هیجده سال قبل من دستش را در یکی از چاپخانه ها که با مدیرش آشنائی داشتم به عنوان (پادو) بند کرده بودم، ولی نه این بنده خدا نمی توانست گدا علی خودمان باشد، این کجا گدا علی کجا؟ مضافاً به اینکه نام فامیلی گدا علی که خوب به خاطر مانده بود «خدا زده» بود و این بابا نام فامیلش فرصت طلب است، گدا علی چهار کلاس ابتدایی بیشتر سواد نداشت و به خاطر شرارتهایی که در دوره نظام

کرده بود خدمت سربازی‌اش را پنج ساله تمام کرده بود و بعد که من به خاطر التماس‌های مادرش «ننه‌علی» دستش را در چاپخانه بند کردم به علت خنگی و بی‌استعدادی و کودنی و کار یاد نگرفتن، از چاپخانه بیرونش کرده بودند، مسلماً این آقای فرصت‌طلب نمی‌تواند همان «گدا علی خدازده» باشد، همه این افکار در کمتر از دوسه ثانیه از مخیله‌ام گذشت و دیگر طاقتم طاق شد و دل به دریا زدم و گفتم:

- خیلی معذرت می‌خوام آقای مهندس. اگر لطفی بفرمایید و قبل از صرف غذا خودتان را معرفی بفرمایید که کجا هم را دیده‌ایم با اشتهای بیشتری غذا می‌خورم و بعد با خنده اضافه کردم، واقعاً چطور آدم زود پیر می‌شود و نسیان می‌آورد و دوستان و یاران قدیم را فراموش می‌کند. مهندس فرصت‌طلب لبخندی زد و مثل اینکه افکار مرا از ناصیه‌ام خوانده باشد رندانه گفت:

- با آنهمه نگاهی که به من کردید و به مغز و حافظه‌تان فشار آوردید باز هم سرا نشناختید؟

از دهنم در رفت و گفتم:

- والله چرا... ولی شما اون نباید باشین!؟

گفت:

- چرا... درسته من همونم که فکر می‌کردین!

مثل اینکه یک طشت آب سرد روی من ریختند، چنان از هم وا-رفتم که از خودم و هر چه مهندس فرصت‌طلب بود بیزار شدم و قبل از اینکه من سؤال دیگری بکنم خودش بحرف آمد و گفت:

- وقتی ناهارمون و خوردیم سر فرصت همه شوبرات تعریف می‌کنم. جای شما خالی ناهار را در محیط سرد و یخ کرده‌ی خوردیم که هرلقمه‌اش عین تیغۀ چاقو پوست دو طرف‌گلویم را می‌خراشید و پایین می‌رفت، بعد از ناهار گفتم:

- خب آقای مهندس می‌فرمودید!

- بله... وقتی از آن چاپخانه که شما مرا گذاشته بودید بیرون آمدم، دوسه سالی سرگردانی و دربدری کشیدم و دست بهرکاری زدم، اما هیچکدام نگرفت تا اینکه یک روز در روزنامه خواندم که نوشته بود

(وزارتخانه بادهای فشرده و متراکم در سطح زمین) برای «الک» کردن مقادیر زیادی باد احتیاج به عده‌ی دیپلمه دارد و دیپلمه‌هایی که تخصص فنی داشته باشند بر دیگران مقدم خواهند بود. من دیدم سنگ مفت و گنجشک مفت است و چون مدتی به لطف شما در چاپخانه کار کرده بودم و در این مدت مشتی اصطلاحات چاپی مثل (رتاتیو- گراور- کلیشه- ترام- بابشکه- سیسرو- اشپون- گدراد- شپسی- گروموگراف- افس- زینگ) و غیره یاد گرفته بودم که مورد مصرف و نحوه استعمال بکار بردنشان را نمی‌دانستم از فرصت استفاده کردم و در تقاضایی که به دایره کارگزینی وزارتخانه بادهای فشرده و متراکم نوشتم یاد آور شدم (تخصص من در امور چاپی است).

در دست ندهم همین کلمه تخصص بداد من رسید و مرا استخدام کردند و من هم که دیگر از دربدری و آوارگی خسته شده بودم بهمین کار دو دستی چسبیدم، هفت هشت ماهی که از استخدام من گذشته بود یک روز دیدم پیشخدمت مخصوص آقای مدیر کل مرا احضار کرد که به اطاق ایشان بروم وقتی وارد شدم دیدم دور تا دور اتاق عده‌ی از مدیر کل‌ها و معاونین وزارتخانه و کارمندان برجسته و عالیمقام و سطح بالا، نشسته‌اند، مثل اینکه برای رسیدگی به امر خاصی کمیسیون دارند. وقتی من وارد اتاق شدم آقای مدیر کل صندلی خالی که کنار دستش بود به من نشان داد و من با ترس و لرز روی صندلی و کنار دست آقای مدیر کل نشستم و آقای مدیر کل خطاب بمن گفت: مثل اینکه روز اول در تقاضای استخدامتان نوشته بودید از امور چاپ اطلاعاتی دارید؟ گفتم بله و برای اینکه خودم را مهتر جلوه بدهم و رنگی به حرفهایم زده باشم از فرصت استفاده کردم و گفتم من مدت چهار سال روی ماشینهای چاپ «رتاتیو» اشپون پنج و نیم، دوازده سیسرو کار کردم و منتظر بودم که با خنده و استهزای اعضاء محترم کمیسیون روبرو بشوم و پتهام روی آب بیفتد و از جلسه که سهل است از اداره بیرونم کنند که دیدم آقای معاون سری بعنوان تصدیق و تأیید حرفهای من جنابند و گفت:

– اتفاقاً جناب آقای مدیر کل، در دنیای امروز و بخصوص در کشورهای متریقی تمام کارهای چاپی با همین ماشینهای رتاتیو (بعد روبمن

کرد و پرسید) چند سیسرو فرمودید؟ منکه یادم نبود قبلا چی گفته بودم بدون اینکه خودم را بیازم گفتم:

- شانزده سیسرو، قربان و آقای معاون حرفش را تکمیل کرد که بله با ماشینهای رتاتیو شانزده سیسرو انجام می‌گیره و من خودم چند سال پیش که برای مطالعه در امر چاپ به امریکا رفته بودم مدتی با همین ماشینها کار کردم، خیلی ماشینهای خوشدست و سریعی است و دنده‌هایش هم اتوماتیک است، کافست شما فقط پایتان را بگذارید روی پدال گاز و کمی فشار بدهید... و من اضافه کردم... خودش تا ته می‌رود! در اینجا آقای- مهندس فرصت‌طلب چنان خنده بلندی سرداد که صدایش زیر سقف سالن ناهارخوری هتل سانتی مانتال پیچید که عده‌یی از مشتریان هتل متوجه میز ما شدند و بعد آقای فرصت‌طلب از من پرسید:

- راستی شما هنوز بهمان کار سابقتان مشغولید؟ گفتم بله... کمافی- السابق قلم صدتا یک گاز می‌زنم آقای مهندس فرصت‌طلب سری از روی تأسف تکان داد و چند بار زیر لب گفت... حیف... حیف از اونهمه استعداد آقای فلانی که نتوانستید اونجور که باید و شاید ازش استفاده کنید، بهر حال کاری نداریم، کجاش بودیم؟

- داشتید می‌فرمودید، کمی که فشار بدهید خودش تا ته می‌رود، بله... سایر آقایان حاضر در جلسه هم که بحث را داغ دیدند فرصتی برای اظهار وجود پیدا کردند و هرکس مختصر اطلاعی در زمینه روزنامه خواندن و جدول حل کردن و ماشین راندن داشت به حساب امور فنی و چاپی گذاشت و به‌خورد بقیه داد، منم که دیدم با این وضع روی پر قو خوابیدم و نانم توی روغن است و تخصص چاپی آنها هم در ردیف تخصص سن است و چیزی بارشان نیست. هرچه از این لغات و جملات دهن پرکن که معنی هیچکدامشان را نمی‌دانم و بلد بودم به رخشان کشیدم و بعد پرسیدم:

- حالا منظور؟

... آقای مدیر کل گفت ما می‌خواهیم هرچه زودتر یک کتاب صد صفحه‌یی عکس دار از پیشرفته‌ها و کارهای انجام شده وزارتخانه چاپ کنیم و در دسترس مردم بگذاریم، با اطلاعات وسیعی که شما در این زمینه

دارید فکرمی کنم این کار فقط از عهده شما ساخته است و دست شما را می بوسد. دیدم خدا خواسته اگر حضرت عباس بگذارد و باید بیخش را سفت و سخت بگیرم. پرسیدم چند وقته این کتاب را لازم دارید؟

آقای مدیر کل گفت هرچه زودتر بهتر، اگر بتوانید سه ماهه این کتاب را چاپ کنید یک پاداش نقدی چشمگیر پهلوی من دارید.

... کمی پس کله ام را خاراندم و گفتم والله چاپ یک کتاب صد صفحه بی با ارقام و اعداد و تعداد زیادی عکس فکر نمی کنم سه ماهه آماده بشود ولی من تلاش خودم را می کنم و حد اکثر تا چهار ماه دیگر هر طور باشد کتاب را حاضر می کنم (دیگر نمی دانستم چاپ و صحافی یک کتاب صد صفحه بی دوسه روز کار دارد) و بعد با خنده اضافه کردم بشرطی که شما هم عجله نکنید که گفته اند عجله کار شیطان است. از این نمک پاشی بنده اول آقای مدیر کل و بعد سایر اعضای کمیسیون با صدای بلند شروع کردند به خندیدن و من پرسیدم مطالب کتاب حاضر است؟ (چون لا اقل این یکی را می دانستم) آقای معاون پیشدستی کرد و گفت:

- بله بله... مقدمه کتاب را خودم نوشتم و ماشین شده اش در کتو میز بنده است، ارقام و ارقام لازم را هم حسابداری در اختیار شما می گذارد و هر طور هست همانطور که وعده دادید این کتاب را تا چهار ماه دیگر حاضر کنید، رئیس کارپردازی پرسید:

- کتاب را روی چه کاغذی می خواهید چاپ کنید که من دستور خریدش را به اداره تدارکات و لوازم التحریر بدهم؟ منکه نمی دانستم چاپ کتاب مستلزم تعیین نوع کاغذ بخصوصی هم هست سرم را در میان دستهایم گرفتم که یعنی دارم فکرمی کنم و یادم آمد که در چاپخانه بی که «پادو» بودم بعضی وقتها مسئول چاپ دستورهایی به من می داد که آن بند کاغذ هفتاد و پنج گرمی یا شصت و پنج گرمی را بیار. در میان سکوت حضار سرم را بلند کردم و گفتم... والله بهتر است کتاب را روی کاغذهای چهارصد و پنجاه گرمی چاپ کنیم (که مهمتر جلوه کنم) رئیس کارپردازی مثل اینکه از امور مربوط به خرید کاغذ سررشته بی داشت گفت:

- اینکه کاغذش خیلی کلفت می شود، کاغذ چهارصد و پنجاه گرمی حکم مقوا و تخته سه لا را دارد. من که دیدم بند را آب دادم فوری اضافه

کردم:

- هرچه کلفت تر بهتر هرچه کاغذ کلفت تر و محکمتر باشد دوام کتاب بیشتر است و برای اینکه رئیس کار پردازی زیادتر حرف نزند حرف توی حرف آوردم و گفتم:

- بله دستور می‌دهم حروف کتاب را شانزده سیاه، پایه چهارده «اشپون» هفت و نیم بچینند و گراورها را یک «گدراد» در میان، بغل «ترام» با فاصله‌های چهل و پنج «سیسرو» پشت «باشکه» بگذارند که وقتی «زینگ» را روی صفحه سوار می‌کنیم و روی «گراور، ورنی» می‌کشیم عکسها براق بشود، اگر تو چیزی از حرفهای من فهمیدی آنها هم فهمیدند، بهر حال این کتاب را دو ماهه یعنی دو ماه زودتر از موعد مقرر می‌کنم که وعده کرده بودم تحویل دادم و یک تقدیرنامه کتبی و پاداش تقدی گرفتیم - سایر اعضاء کمیسیون را نمی‌دانم چقدر گرفتند ولی من پنجهزار تومن گرفتم و بعد از چاپ کتاب کار و بار من سکه شد. مرا چند سفر برای مطالعه در امر چاپ و گراور به آمریکا و اروپا و آسیا و چین و ژاپن و سنگاپور فرستادند و فعلاً هم به مرحمت مدیرکل اداره (چاپ و امور گراور) همان وزارتخانه یعنی وزارتخانه بادهای فشرده و متراکم در سطح زمین هستم.

... زنخدانم را میان انگشتهایم گرفتم و کمی چلاندم و فشار دادم و گفتم حالا چطور شد که آقای فرصت طلب یاد من کردید؟

گفت راستش بیاس محبت گذشته‌ات نسبت به خودم و مادرم گفتم حالا که دستم به عرب و عجمی بند شده یکدیگر را ببینیم که اگر کاری چیزی داشته باشی برایت انجام بدهم.

گفتم متشکرم کاری که ندارم ولی دو تا سؤال ازت دارم (چون تقریباً خودمانی شده بودیم دیگر رسمی و کتابی با هم حرف نمی‌زدیم).

- بپرس

- قول می‌دهی حضرت عباسی راستش و بگی؟

- تو بمیری قول میدم.

- تو که فامیلی ات فرصت طلب نبود.

- خب اینکه کاری نداره، عوضش کردم ولی هر کاری کردم اسم

کوچکمو عوض کنم اداره آمار زیربار نرفت.

- و اما سؤال دومی... تو که گفتی تو همین اداره‌ی کار می‌کنی...
 اسمش چیه؟ یادم رفت....
 - وزارتخانه‌ی بادهای متراکم در سطح زمین.
 - آها... وقتی استخدام شدی، توی تقاضای استخدامت نوشتی دیپلم
 و متخصص امور چاپ، ولی تو که تا کلاس چهارم ابتدایی بیشتر سواد
 نداشتی، مگه مدرک از تو نخواستند؟
 ... مهندس فرصت طلب یکی دیگر از همان خنده‌های حلقوم
 پرکن اش را سرداد و گفت:

- عجب آدم ساده‌ی هستی فلانی، همین الان توده هزار تومن
 بمن بده تا یک ورقه‌ی لیسانس و دکترای بیست و چهار ساعته کف دستت
 بذارم... دیپلم چیه مرد؟ بچه شدی؟ مگه توی روزنامه‌ها چند روز پیش
 نخوندی که به دنبال دستگیری یکی از هنرپیشگان سینما و قلایبی در او مدن
 مدرک تحصیلیش مقامات قضایی کشور، رسماً توی روزنامه‌ها اعلام
 کردند که مدارک تحصیلی اکثر از کارمندان و صاحب‌منصبان دولت و
 استاداها و و و... همه از دم قلایبی و جعلیه و ارزش قانونی نداره؟ و
 بعد هم مستی روزنامه‌های عصر خبری پاییز سال ۲۵۳۴ را از جیبش در-
 آورد و روی میز ولو کرد.

مخترع گمنام

اهمیت گورستان شهر کوچک ما بخاطر وجود نابغه‌ی بود که در آن دفن بود. یعنی این مقبره سالها بود که در گورستان شهر ما وجود داشت، ولی کسی نمی‌دانست که خاک این قسمت از بیابان غرب شهر ما چه گوهر گرانبهای در سینه دارد، تا اینکه چندتا خارجی به ما گفتند، که ای کاش نگفته بودند.

حسن شهرهای کوچک در این است که به محض اینکه ناشناسی در آن‌ها پیدا بشود، زود شناخته می‌شود، تا چه رسد به اینکه این ناشناس خارجی و باصطلاح فرنگی باشد، آنهم چند نفر.

یک روز در شهر ولوله افتاد که چند نفر فرنگی آمده‌اند و در گورستان شهر ما دنبال گنج می‌گردند، دنبال گنج گشتن آنها آنقدر مهم نبود که کافر بودنشان اهمیت داشت، ولی چون قبلا از مقامات مسئول و عالیرتبه شهر اجازه گرفته بودند که در قبرستان مسلمانان جستجو کنند، ما زورمان به آنها نمی‌رسید و گرنه همان موقع که این خبر در شهر پیچید، عده‌ی تصمیم داشتند با بیل و کلنگ و چوب و چماق به گورستان بروند و همانجا قلم پای همه‌شان را بشکنند. این خارجیها که سه نفر بودند، چند روزی بیشتر در شهر ما نماندند و رفتند و ما بالاخره نفهمیدیم که گنج پیدا کردند یا نه و اصولا دنبال گنج در گورستان نیمه‌متروک ما می‌گشتند یا چیز دیگری، چون هر کسی چیزی می‌گفت.

یک ماهی بیشتر طول نکشید که دیدیم از طرف حکومت اعلانهایی به دیوار زده‌اند و مردم جمع شده‌اند و با سوادها با صدای بلند نوشته‌های اعلان را برای دیگران می‌خوانند. معلوم شد که آن چند نفر خارجی که یک ماه پیش به شهر ما آمدند و در گورستان متروکه شهر ما جستجو می‌کردند، موفق شده‌اند گور مخترع بزرگی را کشف کنند که تا آن روزگار

گمنام بوده و می گفتند حکومت نوشته که باید مردم پول جمع کنند و یک مقبره باشکوه برای این گور که می گفتند داخلش یک مخترع بزرگ خوابیده بسازند، از آن روز به بعد گرفتاری ما شروع شد که داستانش نسبتاً مفصل است و من خلاصه اش می کنم: شایعه زیاد بود و هر کس چیزی درباره اختراعات مخترع مرحوم گمنام شهر ما می گفت، ولی با چند روزنامه بی که به شهر ما رسیده بود و دیگران خوانده بودند به خیلی از شایعات موجود در شهر خاتمه داده شد، چون از قول همان خارجیها که در روزنامه ها نوشته شده بود، نقل می کردند که سی سال قبل در این شهر مردی زندگی می کرده به نام «اختراع شجاع» که اختراعات فراوانی کرده و چون کسی قدرش را در زمان حیاتش ندانسته، در عسرت و گمنامی و فقر و فاقه زندگی می کرده و بعد گوشه خیابان گمنام مرده و گمنام دفنش کرده اند و باز از قول همان فرنگیها نقل می کردند که بزرگترین اختراع آن مرحوم یعنی مرحوم «اختراع شجاع» اختراع یک نوع «بادکنک بی صدا» بوده که در موقع ترکیدن صدا نمی کرده، البته آنها معتقد بودند (یعنی همان فرنگیها) که «اختراع شجاع» ما اختراعات بیشتری داشته، مثل اختراع آفتابه بی لوله، آبکش بدون سوراخ، سطل بدون ته، صابون بی کف، سماور بی شیر... ولی اختراع بادکنک بدون صدایش از همه مهمتر بوده. از جایی که می گویند این خارجیها در همه کارها، بخصوص کارهای تحقیقاتی و باستانی خیلی دقیق اند و تا رگ و ریشه اصل قضیه را درنیاورند ول کن معامله نیستند، شجره نامه اختراع شجاع را هم پیدا کرده بودند و معلوم شده بود که خدایبامرز اختراع شجاع در شهر ما متولد شده و همین افتخار برای ما کافی بود که همشهری آن مرحوم باشیم، ولی پدر آن خدایبامرز اهل «جنجال آباد» بوده و در «مسکین آباد» زن گرفته بوده، بعد به شهر ما آمده بودند و خداوند اختراع شجاع را باین زوج خوشبخت یعنی پدر و مادرش عنایت فرموده بود که برای ما مهم نبود پدر و مادر اختراع شجاع اهل کجا باشند اصل تولد اختراع شجاع مطرح بود، که آنها طبق شواهد موجود و مدارک غیرقابل انکار، این نابغه در شهر ما متولد شده بود و جای هیچگونه بحث و تردیدی هم نبود و تصدیق می کنید که ما حق داشتیم به جنجال آبادیها و مسکین آبادیها

فخر بفروسیم، چون در گورستان ما یک نابغه و مخترع عظیم‌الشان خوابیده بود و آنها در قبرستانشان اختراع شجاع نداشتند شما نمی‌دانید وقتی که قرار شد از طرف حکومت برای ساختمان بنای آرامگاه مخروبه اختراع شجاع پول جمع کنند مردم چه کردند؟ یکی قلک بچه‌اش را شکست و سهمش را داد، یکی از همسایه‌اش قرض کرد، دیگری فرش زیر پایش را فروخت، یکی طلاهای زنش را که روی جهیزیه‌اش بود به پول نزدیک کرد و جان-کلام بیست روز طول نکشید که کلی پول در حساب مخصوص بانکی حکومت جمع شد. در یک روز معین در محل دارالحکومه جمع شدیم و هیئت امنایی از میان خودمان انتخاب کردیم و به آنها و کالت دادیم که با پولهای جمع‌آوری شده ما هرچه زودتر، به کوری چشم جنجال‌آبادیها و مسکین‌آبادیها، یک آرامگاه شکوهمند بسازند و هیئت امنای ما هم صادقانه دامن همت به کمر زدند و زیر نظر حکومت مشغول کار شدند و هر روز خبر پیشرفت ساختمان آرامگاه با آب و تاب هرچه بیشتر به مرکز فرستاده می‌شد و از طریق مقامات مرکزی هم به روزنامه‌ها و مجلات فرستاده می‌شد و آنها گاهی با عکس و گاهی بی‌عکس خبرها را چاپ می‌کردند و ما خوب می‌دیدیم که جاسوسهای جنجال‌آباد و مسکین‌آباد کاملاً ما را زیر نظر دارند و هر روز خبرهای پیشرفت کار ساختمان را برای همشهری‌هایشان می‌برند، ولی ما اعتنایی به آنها نداشتیم.

کار بنای آرامگاه مرحوم اختراع شجاع حدود سه سال طول کشید و در این مدت چهارپنج مرتبه هیئت امنای پول کم آوردند که باز ما به همان طریق که گفتم بین خودمان سرشکن کردیم و نگذاشتیم کار تعطیل بشود و بالاخره بعد از این مدت کار ساختمان آرامگاه تمام شد، آنهم چه ساختمانی؟ کاش دیده بودید.

روز افتتاح همه سرخاک رفتیم، دور مقبره اختراع شجاع را آب و جارو کردیم، فرش انداختیم، میز گذاشتیم، روی میزها سینی میوه و دیسهای شیرینی چیدیم و خیلی از این کارها، ضمناً در باطن برای اینکه دل جنجال‌آبادیها و مسکین‌آبادیها را بسوزانیم و در ظاهر به این عنوان که شما هم از این افتخار سهمی دارید، عده‌یی از سرجنابانهایشان را دعوت کردیم، ولی می‌دیدیم که خون‌خونشان را می‌خورد و چشم دیدن ما را

ندارند و اگر ترس از آقای حاکم و مأمورانش نبود، همانجا ما را قطعه - قطعه می‌کردند و آرامگاه را با خاک یکسان می‌کردند، ولی خدا خیر بدهد به جناب آقای حاکم و نوکران تفنگ به دوشش که نگذاشتند آب از آب تکان بخورد.

قبل از افتتاح آرامگاه، ایراد نطقهای غرا و چین و چنان، در منقبت مرحوم «اختراع شجاع» و خدمات ارزنده او به عالم علم و دانش و بشریت شروع شد و ناطقین چنان درباره نبوغ و عظمت فکر و بلندی اندیشه و اختراعات آن خدایبامر داد سخن می‌دادند که بی‌پدرها انگار پنجاه سال با مرحوم اختراع شجاع هم کاسه بودند و نمی‌دانستند تا قبل از کشف فرنگیها، اختراع شجاع از گرسنگی کنار کوچه شهر خودشان مرده. خب طفلکیها تقصیری هم نداشتند کف دستشان را که بو نکرده بودند، بدانند اختراع شجاع کیست و چکاره است و او هم که آدم متظاهری نبوده و به کسی نمی‌گفته چکاره است. بهر حال حرفها و نطقها ته کشید و جناب آقای حاکم در میان شور و هلله و کف‌زدنهای حضار، آرامگاه را افتتاح کردند و ساعتی بعد هم مراسم تمام شد و دوباره همان سکوت سنگین همیشگی بر فضای گورستان سایه انداخت.

یک ماهی گذشت و مردم گرفتار هم به دنبال کسب و کار زندگیشان رفتند، البته در خلال این مدت عده‌یی از اطراف برای زیارت و دیدن مقبره اختراع شجاع می‌آمدند، ولی کار به کار کسی نداشتند تا اینکه یک روز صبح این خبر مثل بمب در شهر کوچک ما ترکید که جنجال‌آبادیها شبانه به گورستان شهر ما حمله کرده‌اند و بعد از اینکه دست‌وپای زن و شوهری که متولی و محافظ گورستان و خصوصاً مقبره «اختراع شجاع» بوده، با طناب بسته‌اند، قبر را شکافته‌اند و استخوانهای نیمه پوسیده و مایه فخر و مباهات ما را در یک کیسه گونی ریخته‌اند و با خودشان به جنجال‌آباد برده‌اند و پیغام داده‌اند که ما حق خودمان را گرفتیم و اختراع شجاع مان را با خودمان بردیم، چون همانطور که آن خارجیها (مستشرقین) شجره‌نامه «اختراع شجاع» را پیدا کردند، پدرش جنجال‌آبادی بوده و در نتیجه اختراع شجاع به ما می‌رسد. حالا شما وضع شهر ما را مجسم کنید که چه مشغله‌یی پیا شده و چه بلاتکلیفی‌گریبانگیر مردم شهر ما شده است، از

همه بیشتر قوم و خویشها و بستگان اختراع شجاع بیتابی می کردند. مثل اینکه یادم رفت بگویم بعد از کشف حقیقت بوسیله خارجیها و اثبات پایه علمی و مقام جهانی اختراع شجاع، آن مرحوم باندازه یک دور تسبیح قوم و خویش در شهر ما پیدا کرد که همه خود را یا منسوب سببی یا منسوب نسبی و وابسته به آن خدایبامرزمی دانستند. و بعضیها هم افتخار آشنایی و دیدن «اختراع شجاع» را در زمان حیاتش از افتخارات خانوادگی و فامیلی خود می دانستند.

بهر حال کار بالا گرفت و با اینکه جناب آقای حاکم به ما قول داده بودند که از راه مکاتبه و اجرای قانون و از طریق مسالمت آمیز کار را فیصله بدهند و جنازه اختراع شجاع را به شهر ما و زادگاه اصلیش برگردانند، ما طاقت نداشتیم، چون کاری که آقای حاکم می خواست بکند سربریدن با پنبه بود که اینکار هم با مزاج تند و آتشین ما سازگار نبود، ما اختراع شجاع مان را می خواستیم، درست است که پدر آن خدایبامرزمی جنجال آبادی بوده، ولی اختراع شجاع در شهر ما به دنیا آمده بود و ربطی به جنجال آبادیها نداشت. خارجیها هم که مرض نداشتند دروغ بگویند. جنجال آبادیها هم بعد از بردن استخوانهای اختراع شجاع به شهر خودشان، آنچنان از آن خدایبامرزمی گور بگور شده حفاظت می کردند که اگر کلاغی از روی قبرستانشان پرواز می کرد، هدف گلوله اش قرار می دادند، ولی کار از این حرفها گذشته بود و مسئله حفظ حیثیت و شرافت و گرفتن حق در میان بود و بازگرداندن استخوانهای اختراع شجاع. دوسه ماهی که از ماجرای سرقت جنجال آبادیها گذشت، چهارپنج نفر از جوانان شجاع و ماجراجوی شهر ما که خون «افتخاردوستی» در رگ و پی وجودشان می جوشید، در یک شب سرد زمستانی از خلوتی شهر و گورستان جنجال-آبادیها استفاده کردند و با یک یورش ناگهانی در تاریکی نیمه شب، همان کاری را که با نگهبانان گورستان جنجال آباد کردند که چند ماه قبل آنها با نگهبانان گورستان شهر ما کرده بودند، با این تفاوت که کیسه گونی محتوی استخوان پوسیده های اختراع شجاع را با مقداری از اثاثه داخل مقبره که جنجال آبادیها برای تزیین گذاشته بودند، با خودشان آوردند. درست یادم نیست چی بود، می گفتند دوتا «قندیل» مسی و چهارتا «شمعدان»

برنجی و مستی خرت و پرت دیگر با خودشان آورده بودند. شما نمی دانید بعد از این فتح و پیروزی که نصیب ما شد چه قیامتی در شهر برپا شد، زن و مرد و کوچک و بزرگ در خیابانها و کوچه ها می رقصیدیم و بهم تبریک می گفتیم و این مرتبه نگهبانان گورستان و مقبره اختراع شجاع را بیشتر کردیم ولی جنجال آبادیها که زخمی شده بودند به این آسانها دست بردار نبودند، به عناوین مختلف در کار ما موش کشی می کردند و ما هم دایم در حال جنگ و گریز با جنجال آبادیها بودیم، در نتیجه این درگیری به کلی مسکین آبادیها را که زادگاه مادری «اختراع شجاع» بود از یاد برده بودیم و فقط مواظب بودیم که جنجال آبادیها به مرده ما و استخوان پوسیده های او چشم زخم نزنند و همین غفلت و بی خبری ما از جبهه مسکین آبادیها باعث شد آنها در یک فرصت کوتاه ولی مناسب موفق بشوند کیسه گونی محتوی استخوانهای «اختراع شجاع» را به مسکین آباد خودشان ببرند و این تازه اول کار بود. چون ما می بایست در دو جبهه بجنگیم: هم با جنجال آبادیها و هم مسکین آبادیها و وظیفه اول ما فعلا نجات «اختراع شجاع» خدایامرز از گورستان مسکین آبادیها بود که کاری بس صعب و دشوار می نمود.

چون نیرویمان در نبرد با جنجال آبادیها تحلیل رفته بود، خواستیم پس گرفتن جنازه اختراع شجاع را با خواهش و التماس و من بمیرم و تو بمیری از مسکین آبادیها حل کنیم، ولی مگر آنها زیر بار می رفتند؟ سالها بود که دنبال چنین فرصتی می گشتند. حالا که این فرصت پیدا شده و گورستانشان که سگ توی آن بچه می کرد، به چنین افتخار بزرگی نایل آمده که در دل خودش اختراع شجاعی به آن عظمت نگهداری کند، مگر به این سادگیها تسلیم می شدند و رضایت می دادند؟

درد سرتان ندهم، گوشی خوابانیدیم تا در یک فرصت مناسب موفق شدیم حقان را از مسکین آبادیها (زادگاه مادری اختراع شجاع) بگیریم و استخوانهای (اختراع شجاع) را که در اثر کش و واکش ما، بتدریج بصورت «پودر» درآمده بود به جای اولش برگردانیم.

از همه بدتر مقبره خدایامرز اختراع شجاع بود که پس از آنهمه خرجی که کرده بودیم، حیف شد. ما که کم کم خسته شدیم و (ول)

کردیم و دیگر آن شوروشوق اولیه را برای پس‌گرفتن اختراع شجاع نداشتیم، جنجال‌آبادیها و مسکین‌آبادیها هم همینطور، ولش کردند، اما محققین و باستانشناسان و مقبره‌شناسان و مخترع کشف‌کنها ما را ول نمی‌کنند و هرروز تحقیق تازه‌یی درباره‌ جد پدری و جد مادری اختراع - شجاع می‌کنند و پرسشنامه‌ تازه‌یی به در خانه‌هایمان می‌فرستند و به عنوان مطلع و هم‌شهری اختراع شجاع از ما می‌خواهند که بگوییم پدر اختراع شجاع زن‌بابا هم داشته یا نداشته .

زوج خوشبخت

خبر جدا شدن «فریبا» و «منوچهر» از هم، مثل توپ در میان اهل فامیل صدا کرد، حالا اگر فریبا و منوچهر جوان می بودند حرفی نبود، حرف مفت - رنهای می گفتند چون جوان بودند و توافق اخلاقی با هم نداشتند از هم جدا شدند، اما اهمیت خبر در این بود که فریبا و منوچهر جوان نبودند که بشود دلیل محکمه پسندی برای جدایی آنها تراشید!

عروس به خانه آورده بودند، داماد عوض کرده بودند، نوه داشتند آنهم چه نوههایی؟ خدا حفظشان کند، نوههای دختری و پسریشان یکی از یکی خوشگلتر و شیرین زبانتر بودند، و «فریبا» خانم هم ظرف این چهل و شش هفت سال زندگی مشترک زناشویی با منوچهر کلی برای خودش خانم بزرگ شده بود که دیگر کسی جرأت نداشت او را فریبا و فریبا خانم و فری جان صدا کند بلکه در آن روزها، عنوان پرطمطراق «بی بی جان» را یدک می کشید، منوچهر خان هم با دو سفری که به عتبات عالیات کرده بود و به مکه معظمه مشرف شده بود برای خودش در بازار یکک پا «حاجی» و «کربلایی» شده و چون عنوانهای کربلایی و حاجی با اسم جوان پسند «منوچهر» هماهنگی نداشت، منوچهر خان با پس و پیش کردن حروف اسمش و تحریفی که در آن بوجود آورده بود بازاریها صدایش می کردند (حاجی چهره مینو) یا (کربلایی چهره مینو)، با این مقدمات تصدیق می کنید که جدایی فریبا خانم و منوچهر خان سابق با بی بی جان و کربلایی چهره مینو، تا چه حد می توانست خبر مهمی برای اهل فامیل باشد.

هرچه عروسها، دامادها، خانوادههای دوطرف و افراد ریز و درشت فامیلهای سببی و نسبی پادرمیانی کرده بودند که آشتی شان بدهند راه بجایی نبرده بودند تا بالاخره هم کارشان به جدایی کشیده شده بود. بی بی جان، چون میانه اش با دامادهایش نسبتاً خوب بود به خانه

آنها نقل مکان کرده بود و شبهای هفته را طوری بین دامادهایش تقسیم کرده بود که هر دو شب را در منزل یکی از دخترهایش می‌خوابید و گاهی از شبها را هم در خانه یکی از عروسهایش می‌گذرانید و منوچهر سابق یا حاجی کربلایی چهره‌مینوی امروز هم به‌خانه کلنگی موروثی پدرش که در محله سرپولک قرار داشت و چهل و شش هفت سال پیش پدر خدایبامرزش به‌عنوان چشم‌روشنی شب عروسی به «او» و «فریبا» بخشیده بود اسباب‌کشی کرده بود و با خاله پیر بیوه‌اش زندگی می‌کرد. خانه نقلی جمع‌وجوری بود که خاله و خواهرزاده دونفری از پس اداره کردن و رفت‌و‌رویش برمی‌آمدند حالا اگر در خلال روز یا شب «غری» بهم می‌زدند و بهانه‌بی‌ناشی از پیری مفرط از هم می‌گرفتند به‌مصادق (که بود کم از کهر نمی‌آورد) پس هم برمی‌آمدند، اما هیچکس آنطور که باید و شاید پی به علت جدایی این زن و شوهر، آنهم پس از چهل و شش هفت سال زندگی مشترک آرام و بی‌سروصدایشان نبرد جز من، می‌خواهید ماجرایش را برایتان تعریف کنم؟

... منوچهر تازه خدمت نظامش تمام شده بود که خدایبامرزش پدرش مهدی فضل‌الله معروف به (مش فضل‌الله) و مادر خدایبامرزش، با کمک افراد فامیل و دوستان دور و نزدیک، دست بالا زدند و «فریبا» خانم را که دخترک دم‌بخت و تپل‌تپل و خوش‌آبرنگی بود و با پدر و مادرش در محله (یا شهر) دیگری زندگی می‌کرد برای منوچهر نامزد کردند، بعد از مختصری مذاکره و گفتگو و چانه‌زدنهای معمول بین دو طرف، عقد و عروسی یک‌جا سرگرفت «مش فضل‌الله» همین خانه کوچک کلنگی را که امروز کربلایی چهره‌مینو (منوچهر خان سابق) آخر عمری با خاله پیرش در آن زندگی می‌کند، به‌عنوان چشم‌روشنی به‌پسر و عروسش بخشید، زندگی شیرین منوچهر و فریبا ابتدا در همین خانه مشترکاً شروع شد، شب و روز و دم‌به‌ساعت عین بچه‌گربه هم را می‌لیسیدند و قربان صدقه هم می‌رفتند، فرصت خوابیدن پیدا نمی‌کردند. در طول این چهل و هفت هشت سال زندگی مشترک نه چشم فریبا به‌مرد نامحرمی افتاد و نه بند شلوار منوچهر به‌حرام باز شد، از بس هم را دوست می‌داشتند و بهم وفادار بودند، نمی‌خواهم بگویم روئوژولیت یا لیلی و مجنون قرن ما

بودند اما این را می‌توانم بگویم که ظاهراً برای هم می‌مردند، همه اهل فامیل این موضوع را می‌دانستند و به خوشبختی این زوج خوشبخت غبطه می‌خوردند اولین فرزند را که خداوند به آنها عنایت فرمود شب شش که به اصطلاح شب اسم‌گزاری نوزاد است بخاطر تولد «مریم» اولین دخترشان جشن مفصلی گرفتند و طولی نکشید که دومی آمد و دختر سومی پشت سرش و پسر چهارمی و پنجمی و «تقی» آخرین فرزند کوچکشان داشت ماههای آخر خدمت نظامش را در (بروجرد) می‌گذراند که خداوند اولین نوه دختری را در دامن کربلایی چهره مینو و بی‌بی‌جان (منوچهر خان و فریبا خانم سابق) گذاشت کربلایی چهره مینو همانطور که قبلاً عرض کردم بعد از سفری که به کربلای معلی و عتبات عالیات کرده بود سعادت زیارت خانه خدا هم نصیبش شده بود و بعد از آنکه از حج برگشته بود (در سی و هفت هشت سالگی) ته ریشی گذاشته بود که این ته ریش بتدریج به ریش «دبه» ای مبدل شده بود و به اصطلاح مجازی پیخ ریشش چسبیده بود. نه می‌توانست و جرأت داشت از ترس مردم آن ریش (دبه) و انبوه را بتراشد و دوباره خودش را تبدیل به (منوچهر) چهل و شش هفت سال پیش بکند و نه دلش می‌آمد چنین کاری بکند. چون تمام اعتبارش در بازار بستگی به ریشش داشت.

فریبا خانم سابق و بی‌بی‌جان امروز هم که با چند سفر به مشهد و یک سفر به کربلای معلی و عتبات عالیات با داشتن نوه‌های نرینه و مادینه، هرچه به خودش بیشتر ورمی‌رفت زشت‌تر می‌شد و از «بی‌بی‌جانی» به «فریبا خانمی» بر نمی‌گشت که نمی‌گشت اما تلاش خودش را می‌کرد. زیر ابرویش را برمی‌داشت چشمهایش بیرخت می‌شد، چشمهایش را وسمه و سرمه (که امروزها می‌گویند ریمل) می‌کشید نمی‌دانست با چین و چروکهای زیر گلویش چکار کند.

چروکهای زیر گلویش را زیرگیره چارقد ململ سفید خال نخودی‌اش قایم می‌کرد نمی‌دانست با موهای زیر زرخدان و نوك دماغش چکار کند، این بود که او هم دیگر خسته شده بود و ولش کرده بود و کمتر به سراغ جعبه توالت قدیمیش می‌رفت اما ته دلش آرام و قرار نداشت دست خودش هم نبود، وقتی می‌دید دوتا عروسش ساندویچ به آن سفتی را گاز می‌زنند و

عین راحت الحلقوم، فرو می‌دهند لجش می‌گرفت و می‌خواست مثل عروس‌هایش ساندویچ بخورد اما هرچه دنبال دندان عاریه‌هایش می‌گشت آنها را پیدا نمی‌کرد یا یادش رفته بود دندانهایش را کجا گذاشته یا نوه‌های شیطان و بازیگوشش آنها را جابجا کرده بودند، طفلکی آخر کاری گوش‌هایش هم سنگین شده بود و برای اینکه صدای نوه‌هایش را بهتر بشنود مرتب داد می‌زد و وقتی صدای گوش‌خراش بی‌بی‌جان به گوش حاجی چهره‌مینو می‌رسید. خلق‌اش تنگی می‌کرد و عصبانی می‌شد و در نتیجه دعوایشان می‌شد.

نمی‌دانم آخر عمری چه مرضی هم گرفته بودند که غذایشان هضم نمی‌شد و هر چه هم قرص و کپسول و شربت می‌خورند غذا، از حفره معده‌شان آنطرف‌تر نمی‌رفت. از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد آخر عمری تا دلتان هم بخواهد، خسیس و «کنس» شده بودند و آب از دستشان نمی‌چکید و تنها پولی که با رغبت و رضا و بی‌حساب خرج می‌کردند و دلشان نمی‌سوخت پول ویزیت دکترها و دوا و دوا فروشها بود. کشفی هم که بعد از چهل و شش هفت‌سال زندگی مشترک کرده بودند و آتش اختلافشان را دامن می‌زد این بود که تازه فهمیده بودند هم را نمی‌فهمند و این او آخر مثل دو قطب هم نام مغناطیسی که یکدیگر را دفع می‌کنند از هم دوری می‌جستند و هم را پس می‌زدند و دفع می‌کردند، گذشته از همه اینها شبها هم موقع خواب دوتایی، چنان خروپمی راه می‌انداختند که انگار در صور اسرافیل می‌دمند چندبار هم به خاطر شکایت در و همسایه بر سر همین خروپف کردن به کلانتری رفته بودند. کار نداریم که آخر کاری شکم‌هایشان هم بدون اینکه آب آورده باشد گنده شده بود و دست و پایشان بخصوص ماهیچه‌های پای بی‌بی‌جان پادنجان «آب‌گز» ورم کرده بود و شل و ول شده بود و به روغن سوزی افتاده بودند اما هنوز راه می‌توانستند بروند.

.... تا جاییکه من اطلاع دارم و از آخرین دعوایشان با خیرم که بالاخره منجر به جدایی‌شان شده بود این بود که حاجی چهره‌مینو یک روز صبح لب حوض اشتباهی دندانهای مصنوعی بی‌بی‌جان را در دهانتش گذاشته بود و از حسن تصادف چون دندان مصنوعیهای زنش قالب لثه‌هایش

زوج ۱۲۷

بود و روی «لبه» آرواره‌هایش «کیپ» می‌شد دیگر حاضر نبود دندان عاریه‌های زنش را پس بدهد و پیرزن هم نمی‌توانست با دندانهای شل و ول و «لق» شوهرش غذا بخورد و در نتیجه دعوایشان شده بود و تنها راه چاره را در جدا کردن زندگی مشترکشان پیدا کرده بودند و همین کار را هم کردند.

حالا بی‌بی‌جان همانطور که در مقدمه عرض کردم شبهای هفته را یک در میان در منزل یکی از دامادها یا عروسش می‌گذرانند و تنها می‌خوابد و کربلایی چهره مینو هم با خاله‌اش در خانه کلنگی میراثی پدرش واقع در یکی از پس‌کوچه‌های محله سر پولک زندگی می‌کند قبول ندارید بروید از خودشان پرسید.

گاو شیرده

... ما در خانه مان در حال حاضر پنج تا تلویزیون داریم آنهم چه، تلویزیونهای! چهارتا ماشین رختشویی داریم، سه تا یخچال داریم که یکیش مارک خارجی است و دو تای دیگرش مونتاژ کشور خودمان است، عرض کنم خدمتتان در حدود بیست و هفت تا یا بیست و هشت تا (دقیقاً نمیدانم) ساعت داریم، از هر نوع و هر مارک! دیواری، مچی، زنانه، دخترانه، پسرانه، رومیزی، چهارگوش، دایره‌یی، شب‌نما، کوکی، قوه‌یی، پاندول‌دار، بی‌پاندول، منتهی هر وقت می‌خواهیم بدانیم ساعت چند است یک نفرمان از اهل خانه به سرگذر می‌رود و از ده دوازده نفر عابر ساعت‌دار می‌پرسد ساعت چند است؟ و هر کس هرچه گفت روی کاغذی می‌نویسد و بخانه می‌آورد، بعد ما ساعت‌هایی را که عابرین به یکی از اهل منزل گفته‌اند با هم جمع می‌کنیم و تقسیم بر تعداد گویندگان ساعت‌ها می‌کنیم و مخرج هرچه درآمد همان رقم «وقت» مورد نظر ماست. نمی‌دانم متوجه عرایض شدید یا خیر؟ مثلاً یکی می‌گوید ساعت هشت و پنج دقیقه است، دیگری می‌گوید هشت و ده دقیقه است (چون هیچ‌وقت زمان دو تا ساعت با هم نمی‌خواند) دیگری می‌گوید مثلاً هشت و چهار دقیقه است و آن یکی جواب می‌دهد هشت و شانزده دقیقه است، بعد ما همه اینها را با هم جمع و تقسیم می‌کنیم و می‌فهمیم مثلاً ساعت هشت و یازده دقیقه است و نیمساعت است که کارمان دیر شده، چون از آن بیست و هفت هشت تا ساعتی که در بالا خدمتتان عرض کردم به‌عون الهی یکیش برای دلخوشیمان کار نمی‌کند، بخدا دو برابر قیمت هر کدام پول تعمیر داده‌ام، ولی هیچ‌کدام از ساعت‌ها حاضر به کار کردن نیستند، نمی‌دانم آب و هوای خانه ما اینطور است یا جاهای دیگر هم همینطور است، ما تلویزیون رنگی نداریم، ولی

آخرین قسط تلویزیون مبله‌مان که دوساله بود همین یک‌ماه پیش تمام شد و از بیست روز قبل برای دیدن برنامه‌های تلویزیونی مورد علاقه‌مان به خانه همسایه می‌رویم ، بهتر از شما نباشند ، مردمان خوبی‌اند. با اینکه دوسه مرتبه بچه کوچکم دوسه تا دیس چینی‌شان را شکسته و یکبار هم گلدان کریستالشان را از روی میز انداخته و پول‌پول کرده چیزی نگفته‌اند، چون طفلکیها می‌دانند که من دیگر قادر برداخت قسط تلویزیون ششمی نیستم، یعنی اگر هم قادر باشم تلویزیون نخواهم خرید. کارخانه‌های تلویزیون‌سازی بروند گاو شیرده دیگری پیدا کنند و بدوشند، مگر من تضمین کردم و تعهد سپردم که هر چه کار می‌کنم و در می‌آورم به کارخانه‌های مونتاژ تلویزیون و یخچال و ماشین رخت‌شویی و کولر بدهم ؟ راستی یادم رفت بگویم خانه ما سه اتاق بیشتر ندارد ، چهارتا کولر داریم ، یکیش گازبست که «برق خوره» دارد و وقتی تابستانها سیم برقش را داخل پریز می‌کنیم و کولر روشن می‌شود نمره‌های «شماره انداز» آمپرکنتور چنان با سرعت بدنبال هم می‌دود و حرکت می‌کنند که با چشم غیر مسلح تشخیص حرکت شماره‌های کنتور مقدور نیست و شما اگر در آن ساعت که کولرگازی ما کار می‌کند به صفحه شماره‌انداز کنتور خانه ما نگاه کنید خیال می‌کنید کنتور خراب است و حرکت نمی‌کند ، بی‌پدر برق ده تا خانه آنطرفتر را می‌کشد که همه وسایل برقی خانه‌های اطراف را از کار می‌اندازد ، روی این اصل روشنش نمی‌کنیم و با اینکه هفت هزار تومان نقد و اقساط خودم خریدم ، نه کسی از ما به ثلث قیمت می‌خرد و نه کمپانی فروشنده پس می‌گیرد . یک کولر دیگرمان بمرض «استسقا» مبتلاست و از آب سیر نمی‌شود ، همینکه روشنش می‌کنیم خانه را آب برمی‌دارد ، عین دوش حمام که باز باشد آب در مخزنش نگه نمی‌دارد .

در عوض دوتا کولر دیگرمان خوبست و از این دردسرها، مثل مصرف آب و برق ندارند ، چون کار نمی‌کنند ، یکی دو مرتبه هم تعمیرکار به خانه آوردیم ، حق‌القدم دادیم ، هر چه لوازم یدکی گفته بود خریدیم ، ولی حاضر نیستند کار کنند ، مثل اینکه تنه‌شان به تنه ساعت‌های خانه خورده، ما هم دیگر کاری بکارشان نداریم ، چون خرجی که برای ما ندارند و

پولی بابت مصرف آب و برقشان هم نباید بدهیم ، قسط‌هایشان هم که تمام شده، ما هم چهار پنج ماه تابستان را با بادبزن حصیری سرمی کنیم، چند روز پیش یکی از این دوره‌گردها را بخانه آوردیم که بلکه کولرها را به نصف قیمت بخرد ، چهارتایش را صد تومان قیمت کرد، یعنی یکی بیست و پنج تومان .

کمی «بربر» نگاهش کردم و گفتم اگر اینها مال خودت بود حاضر بودی یکی صد تومان بفروشی ؟

شانه بی بالا انداخت و پرسید :

- چند تا لازم داری ؟

پرسیدم :

- چی چندتا لازم دارم ؟

- از همین کولرها ... و بعد اضافه کرد : در انتهای نازی آباد یک خرابه ده‌هزارمتری بلاصاحب افتاده که فعلا محل انبار کالاهای خریداری شده من است ، دو هزار تا از همان کولرها روی هم ریخته که اگر در کوره ذوب آهن اصفهان بریزند مصرف یکسال تیر آهن مملکت را می‌دهد، نوبرش را آوردی ؟ پپرس یکی چند خریدی ؟ یکی ده تومن پونزده تومن .
- کولر دو هزار تومنی رو پونزده تومن خریدی ؟

- آره تو بمیری ، توش کولر پنج هزار تومنی هم هست ... هر چه بخودم نهیب زدم و در درونم با خودم کلنجار رفتم که خودم را راضی کنم و کولرها را به صد تومان به بنده خدای کهنه‌خر بفروشم ، دلم نیامد و معامله‌مان نشد .

چند روز پیش «منزل» گفت : منکه از بس در آب سرد و گرم رخت شستم و در طشت لباس چنگ زدم روماتیسم آرنج گرفتم، یا یک ماشین رختشویی نو بخار بیار ، یا تلفن کن به کمپانی بیابند این ماشین رختشویی وامانده را که چهارهزاروپانصد تومن بتو «هالو» فروختند تعمیر کنند . گفتم : اون ماشینهای دیگه هم خرابه ؟ پرسید :

- کدوم ماشینها ؟

... گفتم ما مثل اینکه چهارتا ماشین رختشویی داشتیم !

شانه بی بالا انداخت و گفت :

- برو بابا! خدا پدرتو بیمارزه، یکیش و که بچه‌ها توش و خالی کردن و کیف و کتاب مدرسه شونو گذاشتن توش، یکیش هم که تو آشپزخونه است که بدرد نمیخوره و من چراغ خوراک‌پزی رو گذاشتم روش غذا می‌پزم، یکیش هم که خرابه و از کار افتاده، خودت گفتی به این دوره -
گردها بفروشم که کسی پیدا نشد بخوره، گوشه زیر زمین افتاده، چهارمیش هم که به اصطلاح تازه خریدی و قسطش پنج ماه پیش تموم شد همینکه کار نمیکنه.

دیدم بنده خدا «منزل» حسابش درست است و چیزی کم و کسر نشده. تلفن کردم به کمپانی که یک نفر را بفرستند به بنده منزل، بیاید و از ماشین رختشویی ما عیادت کند.

دو روز بعد آقای با یک اتومبیل آمد، کیفی هم داشت، سراغ ماشین رختشویی‌مان را گرفت، نشانش دادیم، درش را از پشت باز کرد، کمی به سیم و لامپ و پیچ و مهره‌های داخل ماشین «ور» رفت و بعد سرش را از داخل حفره پشت ماشین بیرون کشید و کمرش را راست کرد و پرسید:
- حالا ماشینتان چه عیبی دارد؟

گفتم:

- نمی‌دانم والله، از خودش پرسید، چند وقت است رخت نمی‌شوید.
لبخند معنی داری که من معنی اش را نفهمیدم زد و گفت:
- مگر قرار بود که رخت هم برای شما بشوره؟
با تعجب گفتم:

- پس چی؟ قرار بود بچه برایمان سرپا بگیرد؟ تا یک هفته پیش

می‌شست.

پرسید:

- چند وقته خریدین؟

- دو سال میشه آقای مهندس

- ... و این دو ساله براتون رخت شسته؟

- بله آقا

- هنوز هم توقع دارین بشوره؟

- می‌فرمایید نباید بشوره؟

آقای مهندس در حالی که سیخ و سنبه و آت‌آشغالش را که از داخل کیف بیرون آورده بود، جمع می‌کرد، تا دوباره آنها را سر جایش بگذارد، گفت:

- چرم همدون، چهل سال کار می‌کنه، اونوقت تو توقع داری این ماشین رختشویی بیشتر از دو سال برات کار کنه؟

گفتم: آقای مهندس! هنوز که چهل سال نشده و بنده هم نخواستم این ماشین رختشویی کار چرم همدان را برای بنده بکند، ولی انصاف است که ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و بعد مشتی لغت و کلمه خارجی که من یاد نگرفتم پشت هم ردیف کرد که نمی‌دانم ... این دنده «الکترو-ماتیوس» اش سائیده شده و دستگاه «ترموستاتش» قطع و وصل نمی‌کنه و «کمپروسورش» گاز نشت می‌کند و موتور «تایمرش» از کار افتاده و لامپش ضعیف شده و از این حرفها و جان کلام این ماشین دیگر برای ما ماشین نمی‌شود و باید فکر رختشو باشیم پرسیدم: حالا چه بکنیم آقای مهندس؟

در حالیکه صورت حساب معاینه را که چهل و پنج تومان می‌شد به دست من می‌داد گفت:

- این دیگه بدرد نمی‌خوره... یکی دیگه بخرین، چون اگر هم بخواین، تعمیرش کنین آفتابه خرج لحیم میشه. گفتم: آخر آقای مهندس! ما جا نداریم، بفرض که یک ماشین رختشویی نو بخریم کجا بگذاریم؟ جوابم را نداد و سوار اتومبیلش شد و رفت. از سه یخچال‌مان هم فقط یکیش کار می‌کند، ولی یخ نمی‌بندد. یک‌هفته پیش آمدند همین یخچال را بردند و لوله آمونیاکش را عوض کردند و چهارصد تومان اجرت تعمیر گرفتند، ولی مثل اینکه دستگاه سردکن یخچال خراب شده و بدکی‌اش هم در تهران پیدا نمی‌شود، از همه بدتر شیر دست‌شویی و آشپزخانه طبقه پایین و روشویی طبقه بالا چکه می‌کند، تا حالا صد دفعه بلکه هم بیشتر پول دادم به لوله‌کش آمده و اش‌های شیرها را عوض کرده و «واشر» نو انداخته ولی نمی‌دانم چه جور است که لوله‌کش درخانه هست، شیرها چکه نمی‌کنند، همینکه لوله‌کش پایش را از درخانه بیرون

می‌گذارد، آنها هم شروع می‌کنند به چکه کردن و چنان اعصابم را خرد کرده‌اند که بعضی اوقات می‌روم شیر «فلکه» لوله‌کشی داخل منزل را می‌بندم، ولی ساعتی بعد بچه‌ها باز می‌کنند، می‌گویند ما آب لازم داریم. شب عیدی که لوله‌کش سرگذر را برای عوض کردن واشهرهای شیر دستشویی و آشپزخانه آورده بودم می‌گفت: لوله‌های داخل دیوارهای ساختمان پوسیده و سوراخ شده و آب «نشت» می‌کند و یکی دو جای خانه را هم مثل دیوار حمام منزل و اتاق نشیمن که رطوبت کشیده بود و نم پس داده بود نشانم داد وگفت:

- این قسمت از لوله‌ها پوسیده و آب می‌دهدگفتم: اشتباه می‌کنی، این مال بارندگی امسال است و رطوبت برف و باران است که به داخل بدنه دیوار «نشت» کرده.

لبخندی زد وگفت: برف روی پشت‌بام چه ربطی به پایین دیوار اتاق نشیمن دارد؟ این رطوبت مال سوراخ شدن لوله آب داخل دیوار است، قبول نداری تلفن کن به یکی از این شرکتهای «عیب‌یاب لوله» تا بیایند و ببینند این رطوبت نم آب برف و باران است یا آب لوله. دیدم مثل اینکه پربی ربط نمی‌گوید، تلفن کردم به یکی از همین شرکتهای عیب‌یاب که بیایند ببینند رطوبت دیوار اتاق نشیمن و حمام در اثر نم برف پشت‌بام است یا سوراخ شدن لوله داخل دیوار.

آقایی که یک دستگاه همراهش داشت آمد سرمیله‌پی را که بی- شباهت به سیخ طویله نبود به کف اتاق و کف راهرو و موزائیکهای داخل حمام و کمر دیوار گذاشت و یک سرسیم را هم که مثل گوشی دکترها بود به گوشش گذاشت و پس از یکی دو ساعت چپ و راست رفتن، سرش را بلند کرد و چند نقطه را علامتگذاری کرد و چندتا از موزائیکهای کف هال و حمام و آشپزخانه را کند و برداشت وگفت: لوله‌های این قسمت و آن قسمت پوسیده و سوراخ شده و آب وارد بدنه دینوار می‌شود، اگر هرچه زودتر یا لوله‌ها را عوض نکنید، یا انشعاب این قسمت‌ها را قطع نکنید خانه روی سرتان خراب می‌شود. صدوپنجاه تومان گرفت و رفت و هرچه به بچه‌ها در منزل می‌گویم که این آقای مهندس عیب‌یاب بیخود گفت که لوله‌ها پوسیده و آب می‌دهد، من می‌دانم این رطوبت مال برف

روی پشت بام است نه پوشیدگی لوله، می‌گویند:
- اسسال که برف نیامد!

کمدی افتتاح

نوشته خسرو شاهانی

کمدی افتتاح چنانکه از نامش بر می آید در حقیقت مضحکهای است از رخ دادهایی که بیان آنها بصورت جدی نه تنها دلپذیر نیست، بلکه پذیرفتنش برای خیلی ها گران می آید. خسرو شاهانی را به عنوان یک طنزنویس می شناسیم و می دانیم که عمری است " قلم را به چشم خودش و به چشم کاغذ " کرده است.

کمدی افتتاح در برگیرنده چهارده داستان کوتاه از این نویسنده است که در هر کدامش واقعاتی به مسخره گرفته شده و با گونه های دیگر از تلخی به جان ناآگاه بیشتر زده است.

یکی از صحنات شاهانی بی پیرایه نوشتن اوست. او واقعه را می پردازد. همه چیز را می بیند و آنچه را که زشت تر، می بیند برای جلب توجه لباسی بهتر می پوشاند. با طنزی و طعنه های نظرها را به سوی موضوع مهجوری بر می گرداند و خودش با شیطنت از گوشه های سرک می کشد.

پارچه سفید رنگی روی موتور کشیده بودند و مثل مرده غسل داده کفن پیچش کرده بودند که تا قبل از ورود آقای رئیس و همراهان چشم نامحرم به موتور محله ما نیفتد.....

آدم عوضی (کتابهای پرستو)

نوشته خسرو شاهانی

برای آنکه نمونه‌ای از پرداخت قصه‌های کتاب آدم عوضی را که نام این مجموعه است بدست دهیم به ابتدای قصه آدم عوضی نگاه می‌کنیم. " نمی‌دانم خودم را چطور به شما معرفی کنم، همانطور که هستم یا غیر از آنچه هستم و اگر غیر از آنچه هستم خودم را معرفی کنم آدم دروغگوئی هستم و اگر همانطور که هستم معرفی کنم یقین دارم شما هم در باره من همانطور قضاوت خواهید کرد که دیگران می‌کنند و همان حرفهایی را پشت سر من خواهید زد که دیگران می‌زنند ولی مثل اینکه بهتر است واقعیت را بگویم.

آدمی هستم که زبانم به اختیار خودم نیست، خیلی هم چوب این زبان بی بند و بار را خورده‌ام، ولی از پشش بر نیامدم نمی‌دانم خمیره‌ام را اینطور سرشتند یا تربیت خانوادگی من اینطور بوده و یا همه باید مثل من باشند و نیستند یا مثل من هستند و رل بازی می‌کنند، یا جان کلام، من عوضی‌ام یا دیگران...

شاهانی در مقدمه‌واری طنزآمیز و نیشدار بر این کتاب می‌نویسد: دوستم می‌گفت خوشا به حال شما نویسندگان که عمرتان را مثل ما بیهوده تلف نکردید. گفتم خوشا به حال شما که از این بیهودگی ردپایی باقی نمی‌گذارید.

"آدم عوضی" پانزده داستان را در بر می‌گیرد.

فهرست سالیانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

علاقه‌مندان کتاب به آدرس «تهران-سعدی شمالی-بن بست فرهاد-شماره ۲۳۵-دایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات اسیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را-به رایگان- برای ایشان ارسال داریم.

منتشر شده است :

آدم عوضی

خسرو شاهانی

بالارودیهها و پایین رودیهها

خسرو شاهانی

کمدی افتتاح

خسرو شاهانی

وحشت آباد

خسرو شاهانی

سردبیر گیج

مهدی سهیلی

شلوارهای وصله دار

رسول پرویزی

لولی سرمست

رسول پرویزی

پیشامدها

عباس پهلوان

تشریفات

عباس پهلوان

شب عروسی بابام

عباس پهلوان

مرگ بی وسایل

عباس پهلوان

نادرویش

عباس پهلوان

سه تار

جلال آل احمد

بعد از روز آخر

مهشید امیرشاهی

لالایی زندگی

خاطره پروانه

شلغم میوه بهشته

علی محمد افغانی

